

دانلود کتاب



لورنا دون

نویسنده : ریچارد دادریچ بلکمر

لورنادون



لور نادون

اثر :

ر . د . بلك مور

ترجمه :

سامان

چگونه ترك تحصیل كردم

نام من جان ریڈمی باشد و در (اور) زندگی می کنم
(اور) نام دهکده ای است که در یکی از نواحی انگلستان
موسوم به سامرست واقع شده)

در زمان ، در این قسمت از دنیا حوادث بسیاری رخ
دادند که من آنچه را مربوط به خودم می باشد در این کتاب
برشته تحریر در می آورم .

پدرم زارع بود و مزرعه خود را از پدرش به ارث برده
و این مزرعه سالیان متمادی تعلق به خاندان ما داشته است .

من در (تیورتون) در مدرسه‌ای مشهور به (بلوندل) تحصیل میکردم و اگر روزی بر میزهای این مدرسه نگاه کنید، نام مرا بر آنها حاك شده خواهید دید .

من در مدرسه خیلی کم تحصیل کرده و خیلی زود دست از تحصیل کشیدم .

علت ترك تحصیل خود را كه در ماه نوامبر ۱۶۷۳ رخ داد ، در اینجا نكرمی كنم .

ساعت پنج بعد از ظهر بود كه از مدرسه خارج شدیم . چند اسب در حال كه عده‌ای سرباز از آنها محافظت مینمودند در طول جاده دیده میشدند . این اسبها حامل اجناس تجار تی بودند و بدین علت از آنها محافظت میشد چون شایع بود كه آقای (فانكاس) سارق مشهور در همان حوالی بوده و امکان دارد به كاروان دستبرد بزند .

آقای (فاگاس) پسر عموی من بشمار می رفت و بعنوان يك قطاع الطريق شهرت داشت .

همه ما برای تماشای اسبها و سربازها بطرف دروازه دویدیم . در آن زمین كه همه ازدحام كرده و يكدیگر را هل میدادیم ، یکی از دو (سر) ها موسوم به (روبین سنل) مشتی

به شکم زد . من سخت عصبانی شده و متقابلا ضربه‌ای به صورتش زدم .

وی بطرف من دویده و آن‌چنان مشتی بمن زد که نقش بر زمین شدم . سایر بچه‌ها داد زدند : جاك بلند شو . شما همدیگر را زده و باید دعوی خوبی بکنید .

در همین لحظه مردی اسب‌سوار بدانجا آمده و گفت : کداميك از شما جان‌رید را دیده است ؟

مردمذکور (جان‌فری) مستخدم ما محسوب میشد . پیش‌رفته و گفتم : جان‌چطور شده که به اینجا آمده‌ای؟ مدرسه شبانه‌روزی ما تا ماه آینده تعطیل نخواهد شد .

هنوز يك‌ماه برای تعطیل مدارس باقی مانده . جان‌فرای سرش را بطرف دیگر برگردانیده و گفت : بله میدانم . مادرت حالا در خانه منتظر تو است . حالا میل خودت می‌باشد .

گفتم : حال پدرم چطور است ؟ او همیشه خودش برای بردن من می‌آید .

جان‌فرای گفت : پدرت در آنسوی تپه می‌باشد . در حین ادای این حرف سرش را پائین انداخته بود و من

دریافتم که حقیقت را ابراز نمیدارد .

گفتم : آیا بهتر نیست قبل از حرکت دعوای خودم را تمام کنم ؟

جان با آرامی جواب داد! تو باید جنگ کنی . درزندگی خود جنگهای زیادی خواهی کرد و میتوانی از همین حالا شروع کنی .

روبین سنل درشت تر از من بود و من نمیدانستم که چگونه میتوانم از پس وی برآیم ، راجع به جان فرای و حرفهایش درمورد پدرم می اندیشیدم . اما در همان موقع روبین ضربه ای بصورت من نواخت . سخت از کوره در رفته و مشتی حواله وی نمودم . مدت سه دقیقه با هم کلاوینز شده بودیم تا آنکه بچه ها دادزند که دور اول دعوا تمام شده .

هر دو جهت استراحت از هم جدا شدیم و سپس مجدداً کلاوینز گشتیم من منتظر بودم تا (روبین سنل) خسته شود . در تمام این مدت جان فرای در اطراف قدم می زد و چگونگی دعوا را از بچه ها می پرسید . برخی از بچه ها دادزند . جان خیلی خوب بود .

دیگران داد میزدند : کارش را تمام کن . بزن .

بار دیگر صدای سوت استراحت برخاست . این بار
تصمیم گرفتم که برنده شوم .
یا برنده شوم یا هرگز پابه‌خانه نگذارم .
روبین سنل مرتباً می‌خندید و من از این کار سخت
ناراحت شدم . وی ضربه‌ای بادرست چپ حواله‌من کرد . سر
خود را دزدیده و مشتی بوسط چشمهایش وارد ساختم . دعوا
باتمام رسید و من در بستری کردن روبین سنل کمک نمودم .



جاده دون‌ها

راه مابین تیورتون و (اور) بسیار صعب‌العبور است .
در برخی از نقاط یافتن جاده بعلت نرمی خاک بسیار مشکل
می‌باشد .

صبح سحر (تیورتون) را ترك کردیم .
از دو رودخانه بزرگ گذشتیم و حوالی ظهر بود که به
(دلورتون) رسیدیم .
جان‌فرای بهیچوجه علت آمدن خود را توضیح نداد
ولی مسلم بود که تمام حرفهایش دروغ می‌باشند .

ناهار خود را در (دلورتون) صرف کردیم و سپس جهت
شستشوی تن خود خارج شدم . در همین موقع زن جوانی از
مهمانخانه بیرون آمد . وی ظاهراً ایتالیائی می نمود و نگاهی
بر من انداخت و گفت : پسر کوچولو بیا اینجا من (بنتیا)
ندیمه خانم بزرگ هستم ...

آه ... بین بدنت چه کبود شده .

آیا کسی تو را کتک زده ؟

گفتم : خانم من باید بروم چون جان فرای منتظرم است .

آن زن پرسید : تا (واشت) چقدر راه است ؟

جواب دادم ! آه ... راه درازی است و جاده هم مثل

جاده (اور) خراب می باشد .

— اور ... من این نام را بخاطر خواهم سپرد . شما

آنجا زندگی می کنید ؟ بله آنرا بخاطر می سپارم و شاید روزی

در آنجا بدیدن شما بیایم حالا خواهش می کنم این لیوان را

برای خانم من پر از آب کنید .

لیوان را پر کردم و آن زن به مهمانخانه برگشت .



من و جان فرای به راه خود ادامه دادیم . پس از طی

مسافتی، از کنار کالسکه بزرگی رد شدیم که شش اسب تنومند
آنرا از تپه بالامی کشیدند •

درون کالسکه مستخدمه جوانی نشسته بود که قبلادر
حین شستشو او را دیده بودم و کنار او نیز خانم بزرگ قرار داشت •
پهلوی وی دختر کوچکی دیده میشد که موهای سیاه بسیار
زیبائی را دارا بود. کلاه خود را از سر برداشتم و دختر کوچولو
دستش را بطرف من تکان داد، دیگر اثری از آنها ندیدیم
چون به کنار جاده منحرف شده و در طول بیابان به حرکت
پرداختیم. مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود بطوریکه بزحمت
می توانستیم حتی سر اسبهای خود را هم ببینیم •

جان فرای تقریباً به خواب فرو رفته بود و وقتی بیدار
شد پرسید : ما حالا کجا هستیم ؟



در مقابل من - جسمی از درختی آویزان شده بود .
قلبم از شدت ترس به لرزه افتاد زیرا این جسم تعلق به يك
انسان داشت •

پرسیدم : این کیست که از درخت آویزان شده؟ جان
آیا آنها یکی از (دونها) را دار زده اند؟ جان با تمسخر گفت:

یکی از دونها را دار بزنند ؟ آه احمق نباش ! هیچکس
جرأت لمس کردن دونها را ندارد • نه ، این دزدی است
بنام ردجیم که دارش زده‌اند •

همچنان به پیشروی ادامه دادیم •
احساس میکردم که علاقه شدیدی به فهمیدن سرگذشت
ردجیم دارم و پرسیدم : ردجیم کیست ؟
- ساکت باش • ما الان نزدیک جاده دون‌هامی باشیم
و اگر آنها امشب رایرون باشند ، باید خیلی آرام حرکت
کنیم •

دون‌ها ! اینها عده‌ای دزد و آدمکش محسوب میشدند
که مورد نفرت وانزجار عموم بودند •
پاهایم شروع به لرزیدن کرد و گفتم : اما جان، آیا
فکر نمیکنی آنها نمیتوانند در چنین مه‌ای مارا ببینند ؟
جان جواب داد : مه برای چشمهای تیزبین آنها مهم
نیست و میتوانند از درون هر گونه مه‌ای ببینند • حالا ساکت
باش پسر تا سالم بمانی •



به دره عمیقی رسیده و شروع به پائین رفتن از آن کردیم •

در همین موقع صدائی بگوشم رسید • این صدای سم اسبهای
بود که پیش می‌تاختند و صدای نفسهای سنگین سواران نیز
مسموع بود •

جان با صدای آرامی گفت : از اسب پیاده شو • بگذار
اسب آزاد بماند •

هر دو پشت درختی در کنار تپه روی زمین دراز کشیدیم •
در این حالت ، جاده درست در زیر نظر ما بود • در همین
موقع اولین اسب سوار از آنجا عبور کرد و ناگهان مه بر طرف
گشت و نور سرخ‌رنگی نمودار شد •

جان در گوش من گفت : این آتشی است که بر تپه
دانکری افروخته‌اند تا رام را به دون‌های راهزن نشان دهند •
من تقریباً بیست پا بالاتر از سواران دراز کشیده بودم
آنها همه مردانی تنومند و مسلح بودند • اسبهایشان را از
اموال مسروقه نظیر قاشق و چنگال و لیوان طلائی و نقره‌ای بار
نموده و کیسه‌ها و جعبه‌های مختلف و لاشه گوسفندها را
حمل می‌کردند •

یکی از آنها کودکی را جلوزین حمل می‌نمود • آن طفل
لباس تمیزی بر تن داشت و این همان بچه‌ای محسوب میشد که

من درون کالسکه مشاهده کردم •
آنها نمیدانستند که سالهای آینده، همان طفل موجب
نابودی آنها گشته و زندگیشان را درهم خواهد پاشید •
پدرم به ملاقات من نیامد و من چون به خانه رسیدم،
صدای گریه‌ای را شنیدم • مادرم بسختی میگریست زیرا
پدرم مرده بود یا بعبارت بهتر دون‌هاوی را بقتل رسانده بودند.

مرک پدرم

پدرم بدست دونها کشته شده بود . وی از شهر کوچکی موسوم به پورلاک بسوی خانه حرکت میکرد . پنج زارع دیگر نیز وی را همراهی میکردند که ناگهان یکی از راهزنان دون مقابل آنها سبز شده و دستور میدهد تا پولهای خود را تحویل دهند . پنج زارع اطاعت کرده اما پدرم بطرف راهزن حمله ور شده و ضربه‌ای بوی وارد میسازد . در همان موقع دوازده نفر راهزن بر سر پدرم می‌ریزند . پدرم سه تن از آنها را از پای در می‌آورد اما یکی

از آنها که اسلحه در دست داشت و (کاروردون) نامیده میشد ،
گلوله‌ای خالی می‌کند .

روز بعد جسد پدرم را بر روی زمین دشت پیدا کردند
که عصایش هم زیر بدنش شکسته بود .

سه بچه با مرگ پدرم یتیم شدند . بزرگترین آنها من
یعنی جان‌رید و دیگری خواهرم (آن) و سومی خواهر کوچکم
(لینز) بود .

چگونه دون‌ها به (بال‌وردی) آمدند

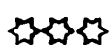
لازم است تاریخچه دون‌ها و پیدا شدن آنها را در ناحیه (بال‌وردی) شرح دهیم .

سال ۱۶۴۰ (یعنی سی سال قبل آنکه من ترك تحصیل نمایم) در انگلستان زمین‌های پهناوری وجود داشتند که در اختیار دو مرد مقتدر بودند . تمام این املاک تعلق به آن دو نفر داشتند و نصف پولی را که از آنها بدست می‌آوردند، به یکی می‌رسید . این دو مرد عبارت بودند از لرد لورن و سرانسون دون . در همین اوان جنگی بین آنان در گرفت . لرد لورن

قصد تصاحب نصف املاك ديگر را داشت . او پول را نمیخواست بلکه طالب زمین ها بود .

لردلورن و سرانسور به دادگاه لندن رجوع نمودند و قاضی شاه جریان شکایت را شنیده و رأی داد که آن املاك به هیچیک از آن دو نفر تعلق ندارند .

سر(انسور) آنچنان خشمگین گشت که تصمیم گرفت یاغی شود و شورش نماید لذا به دور دست ترین نقطه انگلستان رفت و دره ای را که دارای دیوارهای صخره ای مستحکم بود، بعنوان مقر فرماندهی خود برگزید .



سرانسور بدواً دوازده همکار داشت اما بمرور زمان ، عده دیگری بوی پیوستند و تعداد شورشیان افزوده شد، دون ها بدواً زندگی آرامی داشتند و آزارشان به کسی نمیرسید و زارعین و سایر مردم بخاطر سرانسور دلسوزی میکردند چون میدانستند چه ظلمی بوی روا شده است .

اما دیری نگذشت که دون ها شروع به غارت و چپاول مردم نمود و هر کس هم که سدراهشان میشد ، بقتل میرساندند نفرت مردم روز بروز نسبت به دون ها بیشتر گشت اما جرأت

جنگ با آنها رانداشتند چون عموماً مردمان تنومند و بی
باکی بودند که حتی به بچه‌ها هم رحم نمی‌کردند.

من هنوز بچه‌ای بیش نبودم که پدرم بقتل رسید اما
میدانستم که نوبت انتقام فرامیرسد. تفنگ پدرم را برداشته
و به تمرین تیراندازی پرداختم. تصمیم داشتم خود را آماده
برای روزی کنم که بتوانم کلروردون را بقتل برسانم و انتقام
خون پدرم را بگیرم.

صعود مشکل

نزدیک مزرعه ما دو رودخانه وجود دارند بنام رود
(با کوردی) ورود لتین .

حدود دومیل دورتر از رود (با کوردی) دورودخانه
به هم پیوسته و جریان واحدی را تشکیل میدهند . این جریان
از تپه‌های مرتفعی عبور کرده و از بیشه‌های تاری گذشته و
دریاچه‌هایی تشکیل میدهد مملواز ماهی .

من اغلب در فصل تابستان همراه خواهرم (آن) جهت
صید ماهی به آنجا رفته و یا گاهی اوقات به تنهایی این کار را

انجام میدادم . تازه پابه‌سن چهارده سالگی گذاشته بودم .
 مادرم سخت مریض شده و میدانستم نوعی ماهی كوچك را
 بسیار دوست دارد . صبح سرد بهاری بود و من زنبیل خود را
 برداشته جهت صید ماهیهایی مورد علاقه مادرم بحرکت
 پرداختم . تقریباً دومیل راه پیمودم . بهیچوجه آن روز را
 از یاد نخواهم برد . درختها تازه سبز شده و گلها شکوفه
 میدادند . در طول راه خود مرتباً صید ماهی کرده و پیش
 می‌رفتم تا آنکه به مکانی رسیدم که جریان آب عریض‌تر میشد .
 آب در این نقطه بسیار سرد بود . تا آن موقع ماهی مورد نظر
 را بدست نیاورده و قصد بازگشت به خانه را داشتم . بر ساحل
 نشسته و به مالش پاهايم پرداختم ، سپس تکه‌ای نان و گوشت
 درآورده و مشغول خوردن شدم . پس از صرف غذا احساس
 نیرو کرده و تصمیم گرفتم در طول رودخانه پیش‌رفته و بطرف
 دره‌دونها بروم .



آب بسیار سرد بود . زیر درختها سایه‌هایی وجود
 داشتند که مرا غرق در ترس و وحشت مینمودند ، زیرا این
 سایه‌ها و شاخه‌های درختان راهزنان آدمکش را بنظر من

میاوردند . اما در هر حال این سفر ارزش داشت زیرا تعداد زیادی ماهی صید کردم . بهیچوجه در فکر وقت نبودم و هر گاه یکعدد ماهی بتور می انداختم ، فریاد نشاط آلودی می کشیدم و انعکاس صدای خود را در دل تپه ها می شنیدم و غرق در لذت میشدم .

دیری نگذشت که به محوطه بازی از درختها رسیده و مقابل خود گرداب بزرگی را مشاهده کردم . آب بیرون گرداب مرتباً دور خود می چرخید . سرم را بلند کرده و بر صخره های مرتفع نگریستم و چشمم بر منظره زیبائی افتاد . این آبشار کوچکی بود که از روی صخره ها سرازیر میشد . احساس سرمای شدیدی میکردم و لباسهایم نیز خیس شده بودند و تصمیم گرفتم به جای خشکی رفته و آنها را خشك كنم .



صخره های مرتفع جلونور خورشید را گرفته بودند . همه طرف صدای ریزش آب بگوش می رسید من سخت متوحش شدم و قصد بازگشت بخانه را نمودم اما بخود گفتم، جان تو نباید از صدای آب و تماشای این درختها وحشت کنی . چگونه

میتوانم بمادرم بگویم که از این چیزها ترسیدم ؟
ماهیهای خود را دور گردنم بسته و بطرف صخره‌ای
که سراز آب درآورده بود رفتم • اما صخره پوشیده از
گیاهان نرم بود و پای من لیز خورده و در آب سقوط کردم
بشدت مشغول دست و پا زدن شدم اما جریان آب مرا با خود کشید •
احساس کردم که مرگم نزدیک شده است اما دیری نگذشت که
بصخره‌ای رسیده و خود را بالا کشیدم • آب از بالا بر سرم
می ریخت • درست در زیر آبشار قرار داشتم و شروع بیالارفتن
از صخره‌ها نمودم تا آنکه احساس کردم که هوای تازه بصورت من
خورده و روی علفها افتادم •

چگونه بالورنادون ملاقات کردم

هنگامیکه چشمهای خود را گشودم ، دختر کوچکی را کنار خود دیدم که صورتم را بابرگ مالش میداد و گفت: آه خیلی خوشحالم که بهوش آمدید • حالتان چطور است؟ هرگز در عمرم يك چنان صدای شیرینی را نشنیده و آن چنان چهره زیبا و ملیحی را ندیده‌ام • خرمن موهای سیاهش بر شانه‌هایش ریخته بود و من ویرا تشبیه بگل‌های بهاری کردم • شاید اونیز از قیاقه من خوشش آمده بود و بعد ها اظهار داشت که همینطور است •

ازجا برخاستم و او گفت :
اسم تو چیست ؟ چطور شد که به اینجا آمدی ؟ اینها
که در زنبیل حمل می کنی چه هستند ؟
- اینها ماهی می باشند و آنها را برای مادرم می برم ولی
اگر بخواهی همه را بتو می دهم •
دخترک داد زد ! آه پایت زخمی شده • صبر کن آن
را ببندم •

گفتم : مهم نیست خودم وقتی بخانه برگشتم آن
را میبندم • میدانی ، من هرگز دختری مثل تو را ندیده ام •
اسم من جان ریداست • نام تو چیست ؟
دخترک با صدای آهسته ای جواب داد : اسم من لورنادون
فکر میکردم بدانی •



از شنیدن نام دون بخود لرزیدم ، اوهم از دونها ،
همان کسانی بود که پدر مرا بقتل رساندند ! اما با این
تفصیل نمیتوانستم نسبت به وی احساس تنفر نمایم • صدایش
قلب مرا به لرزه می انداخت • موهای سیاهش که بر شانه هایش
افشان شده بودند ، با آن چشمهای درشت و زیبا مرا کاملاً شیفته

خود کردند • به جمع آوری لوازم خود پرداختم و سروصدای زیادی راه انداختم تا او متوجه رفتن من بشود • اما وی بهیچوجه مرا صدا نزد • میدانستم بهیچوجه قادر به پائین رفتن از آن صخره نیستم و بطور حتم سقوط کرده و خواهم مرد • اما برگشته و گفتم : لورنا !

دخترك گفت : آه فكر مي كردم رفته ای •
چرا به اینجا آمدی ؟ مگر نمیدانی اگر دونها تورا بامن پیدا کنند چه خواهند کرد ؟
جواب دادم : مسلماً مرا كتك مي زنند اما جرأت زدن تورا ندارند •

– آنها هر دو نفر ما را کشته و بآب می اندازند •
پرسیدم : اما آخر چه دلیلی دارد که مرا بکشند ؟
– بدین جهت که مخفی گاه در دونها را پیدا کرده ای •
حالا خواهش می کنم از اینجا برو • برو • من تورا خیلی دوست دارم و همیشه ترا جان صدا می زنم • وقتی پایت خوب شد ، باز به دیدن من بیا •

گفتم : لورنا من هم تورا دوست دارم درست با اندازه خواهرم آنی و قدری بیشتر از خواهرم لیزی • من هرگز

کسی را به خوبی تو ندیده‌ام • این دفعه قدری سیب بایک سگ
برایت می‌آورم •

— آه آنها نمی‌گذارند من سگ داشته باشم • در تمام
این دره سگ وجود ندارد •

گفتم: دستهایت را بده بمن تا یک چیزی بتو بدهم •



در این موقع صدای فریادی برخاست • رنگ از روی
دخترک پرید و داد زد :

آه مرا نجات بده •

گفتم : با من از این صخره پائین بیا •

— نه نه • آنها ما را در حین عبور از سبزه‌زار خواهند
دید ، آن سوراخ نزدیک به بوته‌ها را می‌بینی ؟ آنجا راه
خروجی دره می‌باشد • اگر آنها بفهمند که این راه را بتو نشان
دادم مرا خواهند کشت •

مردها داد می‌زدند : ملکه...ملکه کجاستی ؟

دخترک گفت : آنها همیشه مرا ملکه می‌نامند چون

وقتی که بزرگ شدم ملکه این دره خواهم شد •

گفتم : من درون آب پنهان میشوم و تو باید روی علفها





دراز بکشی و خودت را به خواب بزنی •
لورنا دوان دوان دور شود در حدود سی متر دورتر، کنار
صخره بزرگی دراز کشید • من نیز درون آب زیر علفها دراز
کشیدم و فقط بینی خود را بیرون گذاشتم •
اندکی بعد یکی از مردها به آنجا رسیده و لحظه‌ای
بردخترك نگریست، آنگاه او را با غوش گرفته و دادزد!
بیائید ملکه را پیدا کردم • دختر رئیس اینجاست •
آن مرد سپس لورنا را بر شانه‌اش انداخته و همه دور
شدند من نیز از آب خارج شده و بطرف سوراخی که لورنا نشان
داده بود رفتم و پس از طی مسافتی به کنار دریا چهره‌سیدم •

توم واسبش

پس از این برخورد در دره دون ، مرتباً بیاد (لورنا)
 بودم و خواب او را میدیدم . هر روز هم به تمرین تیراندازی
 ادامه میدادم . کارهای زیادی داشتم ، مجبور بودم ذرت بچینم ،
 سیب جمع کنم و برای سوخت زمستانی هیزم بشکنم ، زمان
 بسرعت می گذشت ، يك سال بدین ترتیب سپری شد . در ماه
 نوامبر باران سختی باریدن گرفت و رودخانه طغیان نمود .
 يك روز مرغابیها سروصدای فراوانی راه انداختند . یکی از
 آنها دستخوش جریان آب شده بود . خواهرم آنی و من برای

نجات حیوان بجلو دویدیم .

در همان موقع مردی سوار بر اسبی زیبا پدیدار شد که همان تام فاگاس راهزن مشهور بود و گفت: من اردك را نجات میدهم . سپس کلامی در گوش اسب گفت و حیوان بجلو رفت . تام اردك را نجات داده و از آب خارج شد.

اسب وی بسیار عجیب بود که میتواند حرف بفهمد
آنی ومن بر اسب خیره شدیم، سوار گفت : فکر میکنی
بتوانی این اسب را برانی ؟

گفتم : بله که میتوانم

تام اظهار داشت : بسیار خوب زمین در اینجا نرم است و
سقوط اشکالی ندارد من پسر عموی تو تام فاگاس هستم و این هم
اسب من (ونین) میباشد .

شنیده بودم که (ونین) به هیچکس جز تام اجازه
سواری نمیدهد . اما با وجود این گفتم : من سعی خود را
می کنم .

بر پشت اسب سوار شدم و تام اشاره ای نمود . اسب با
سرعت زیاد به حرکت پرداخت و (تام) صدای دیگری
بر آورد و حیوان قصد انداختن مرا بر زمین نمود. اما محکم

زین را چسبیده بودم اسب مرتباً جست و خیز میکرد اما من
همچنان زین را چسبیده بودم . تام فریاد دیگری برآورد. اسب
برگشته و بطرف تام رفت . در همان موقع که اسب از
دروازه خارج میشد ، مرا بر زمین انداخت و تام گفت :
بسیار عالی بود . فکر نمی کردم بتوانی مقاومت کنی ، يك تفنك
تازه برای تو خواهم خرید .

تام دور شد و پس از مدتی با تفنك زیبائی برگشت و من
با آن اسلحه تیراندازی را بخوبی فرا گرفتم .
هفت سال گذشت من بزرگ شده و جوان رشیدی شدم .



عمو روبن

آقای روبن هو کابک اهل دلورتون دائی مادرم محبوب
میشد و مغازه بزرگی را در دلورتون اداره میکرد و بعبارت
بهتر تاجر پارچه بود • نوه وی (روت) نام داشت و مادرم
معتقد بود که باید با این دائی خیلی گرم بگیریم و میگفت :
او مرد ثروتمندی است و بعد از مرگ تمام پولهایش بمامی رسد •
دائی روبن هر سال جهت عیدی سال نو نزد ما میآمد •
صبح سحر به مسافرت می پرداخت زیرا این بهترین راه جهت
فرار از چنگ دونهها محسوب میشد •

(دونها که آدمهای تن پروری بودند و تا حوالی ظهر بیدار نمیشدند و معمولاً عصرها و شبها به دزدی می پرداختند) اما این مرتبه وی اشتباه کرد • دونها در روز سال نو خیلی زود بیرون رفته بودند ولی قصد دزدی نداشتند بلکه میخواستند تفریح کنند •

تا حوالی ساعت يك منتظر عموروبن شدیم اما خبری نشد • مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود بطوریکه جلوی پای خود را هم نمیدیدیم • مدت زمانی را به انتظار پرداختیم ولی اثری از دائی روبن نشد • همه آماده پذیرائی وی بودیم • مادرم تدریجاً دچار نگرانی شده و گفت: جان فکر می کنم آن جانیها دائی تو را بدام انداخته باشند • مادرم هرگز نام دونها را بر زبان نمی راند و از آنها بعنوان جانیها یاد میکرد •

جواب داد: مادر ناراحت نباش • دائی روبن خیلی خوب میتواند آنها را سر کیسه کند •

مادرم خندید و تصمیم گرفتیم که دست از انتظار برداریم و به صرف غذا پردازیم • پس از خوردن ناهار، من تفنک خود را برداشته و به جستجوی دائی روبن پرداختم • یافتن راه

در آن مه غلیظ خیلی مشکل بود • مرتباً صدای زدم و بوته‌های کنار جاده را جستجو می نمودم اما اثری از دائی روبن نبود • تصمیم گرفتم که بسوی خانه برگردم •

اما بطور ناگهان صدای کسی بگوشم رسید • پیش رفته و اسب کوچکی را دیدم که بر پشت آن مردی دست و پا بسته و گردن و سرش بطرف عقب اسب قرار داشت •

حیوان از این طرز عجیب سواری متوجش شده و مرتباً جست و خیز نموده و لگدمیپرانده • سوار کس دیگری جز دائی روبن نبود و از فرط وحشت نزدیک بود قالب تهی نماید • نخست وانمود کردم که او را نشناختم • سراسب را گرفته و گفتم : صبح بخیر آقا • هیچ وحشت نکنید •

رفیق مرا کمک کن • ترا بخدا مرا از این وضع نجات بده • وانمود کردم که متحیر شده‌ام و گفتم آه این تو هستی دائی روبن ••• تو که ثروتمندترین آدم دلاور تون هستی چرا چنین اسب سواری می کنی ؟ عیب نیست ؟

دائی روبن جوابی نداد و من او را از پشت اسب باز کرده و سوار بر اسب خودم کردم و بخانه حمل نمودم •

در تمام طول راه غرق در خواب بود و چون به خانه

رسیدیم ، مجدداً به بستر رفته و خوابید •



هنگامیکه دائی روبن بیدار شد ، اظهار داشت، جان باید بانوه من روت ازدواج کند تا صاحب پولهایم بشود • آن دونها مرا غارت کردند اما بقیه ثروتم را به جان می بخشم دائی من سپس مجددا تا وقت شام خوابید •

شب هنگام آقای (سنو) زارع همراه سه دخترش به خانه ما آمدند • شب خوشی را به صبح رساندیم اما دائی روبن تمام مدت را ساکت و خاموش بود • آقای (سنو) کدخدای ده محسوب میشد • اواخر شب ، دائی روبن راجع به دونها صحبت کرده و گفت : شما زارعین هم ترسو هستید • می ترسید • چرا اگردهم جمع نمیشوید و شر دونهارا نمی کنید ؟ شما فقط برای خوردن و خوابیدن خوب هستید ولی وقتی پای جنگ بمیان می آید وحشت می کنید •

چگونه نزد قاضی رفتم

روز بعد دائی روبن تصمیم گرفت نزد قاضی آن منطقه بنام لرد (ویچ هالس) برود .

لرد بامحبت هرچه تمامتر ازما پذیرائی کرد و چون حکایت دائی مرا شنید ، خنده سرداد و گفت : اما از کجا اینقدر اطمینان داری که دونها پول تورا دزدیده اند ؟ تو که می گوئی مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود . آیا توانستی آنها را ببینی ؟ میتوانی ثابت کنی که آنها (دونها) بودند ؟ دائی روبن که فهمید نمیتواند از جانب لرد امیدی

داشته باشد . با عصبانیت گفت : آیا این عدالت است ؟ من
خودم شخصاً به لندن میروم و جریان را بعرض خود اعلیحضرت
میرسانم تا ببینم این چه قانونی است که اینجا حکم فرمائی میکند .
لرد جواب داد : آه این جریان شما در سامرست
اتفاق افتاده بمن ربطی ندارد . باید به حکمران سامرست
شکایت ببرید .

دائی روبن باخشم آنجا را ترک نمود و اظهار داشت که
در لندن قاضی بزرگی بنام (جفری) میشناسد و گفت : صبر
کن جان موضوع نباید همین جا ختم شود . من نقشه خوبی
دارم . من مردی رامی شناسم که بمراتب از خود شاه هم مهمتر
است . نامه ای برای قاضی جفری خواهم برد .
در طول راه خود گلهای بهاری زیبائی را مشاهده
کردیم و دائی گفت :

گلهای قشنگی هستند نه ؟

منظره گلها مرا بیاد لورنادون انداخت که مدت ها قبل
ملاقات کرده بودم . آیا او هیچ فکر مرا میکرد ؟ .
روز بعد دائی اظهار داشت که قصد بازدید دره دون ها

را دارد .

بوی گفتم که راه را بلدهستم و میتوانم اورا راهنمایی کنم . بدون آنکه کلامی به کسی بگوئیم راه افتادیم .

بآهستگی در جنگل (باكوردی) پیش می رفتیم و از کنار تپه ها و دره دون ها گذشتیم . کنار جنگل تپه مرتفعی دیده میشد که از فراز آن بخوبی دره را تحت نظر داشتیم .

سرانجام به بالای تپه رسیدم و از کنار جنگل نگاهی بر دره و جائی که دون ها سرمی برند ، انداختیم .

دائی روبن به اطراف نگریسته و گفت: اگر سر بازها توپهای خود را بر تپه قرار دهند ، بر راحتی اینجا را اشغال خواهند نمود . احتیاج به سه توپ بزرگ برای این تپه و سه توپ دیگر برای تپه مقابل داریم تا بکلی مقاومت آنها درهم بشکند . گوش من بهیچوجه بدهکار نبود .

چشمهای خود را بر شکاف كوچك درون صخره دوخته بودم و در آن حال یکنفر را دیدم که مرتباً در آنجا قدم می زد . وی لباس سفیدی بر تن داشت و کسی دیگری جز لورنا دون نبود .

قلبم بشدت طپیدن گرفت و فهمیدم کهزند گیم بستگی
به حیات لورنا دارد .

دائی روبن گفت ، باید بازهم سری به اینجا بزنیم .
تو باید کاملاً مراقب درم دون ها باشی . خندیدم و گفتم بسیار خوب .
قول میدهم که این کار را بکنم .



دومین ملاقات

بعد از بازگشت دائی روبن به منزل من تصمیم به ملاقات مجدد (لورنا) گرفتم . لباس نوئی از مغازه خریداری کرده و بعد بطرف آبخاری که نخستین بار از آن صعود کرده بودم ، روان شدم •

خیلی تعجب کردم که چگونه حال که بزرگ شده ام ؟ آن صخره کوچک گشته است . براحتی از آنجا بالا رفتم و به بالای آبخاز رسیدم . با احتیاط بسیار نگاهی به اطراف انداختم . درختها تازه سبز شده بودند و نور خورشید از خلال شاخ و

برگها نفوز مینمود . نخستین گلها شکوفان شده و پرنده‌ها
آواز سرداده بودند .

در حینی که سرگرم تماشای منظره اطراف بودم ،
صدای شیرینی را شنیدم . صدای لورنادون . پشت صخره‌ها
پنهان شدم چون ترسیدم که مبادا خواننده زیبا مرا دیده و
وحشت‌زده شود و بگریزد . پس از چند دقیقه سرم را بلند
کردم و زیباترین منظره را مشاهده نمودم و خاطره آن روز
هرگز از مخیله‌ام محو نمیشود .



لورنا کنار جویبار راه می‌رفت و چهره‌اش را بوضوح
دیدم موهای سیاهش را جمع کرده و با گل‌های سفیدی آراسته
بود . خورشید تازه غروب میکرد و من هرگز در عمرم چنان
غروب زیبائی را ندیدم . از پشت صخره خارج شدیم و (لورنا)
متوحشانه برگشته و قصد فرار کرد . شاید از هیکل درشت
من ترسیده بود . خود را بر علفها انداخته و گفتم:
لورنادون .

لبخندی نقش بر لبهایش بست و فهمیدم که از دیدن من

مسرور شده ولی وانمود کرد که خشمگین گشته است و داد زد:

آه... شما کیستید آقا؟

اسم مرا از کجا میدانید؟

جواب دادم: من جان رید هستم. همان پسرک کوچکی

که آن ماهیها را هفت سال قبل بتوداد.

– بله بخاطر دارم. پسر کوچکی که سخت ترسیده

وزیر آب پنهان شد. اما مثل اینکه مخاطرات اینجا را از

یاد برده‌ای.

بخوبی 'متوجه بودم که وی سخت متوحش گشته و از این

می‌ترسید که مبادا کسی مرا هدف قرار دهد. در تمام مدتی که

حرف میزد، چشمهایش را بر من دوخته بود. قادر به ادای

پاسخ نبودم و فهمیدم که باید تا آخر عمر او را دوست داشته باشم،

فکر کردم که بهتر باشد آنجا را ترك نمایم و گفتم:

خانم (لورنا) من الان میروم چون می‌بینم که ترسیده‌اید.

میدانم که اگر کشته شوم تو ناراحت خواهی شد و مادر هم

دق خواهد کرد. گاهی بیاد من باش. اینبار که بدیدن

تو آمدم، قدری تخم مرغ برایت می‌آورم.

– خیلی متشکرم اما دیگر نباید اینجا بدنبال من

بیائی . میتوانی تخم مرغها ، رادرون مخفی گاه کوچکی که
در صخره ها دارم بگذاری .

پس از خدا حافظی ، لبخندی بر لبه اند بطوریکه قلبم
به لرزه افتاد . دست نرمش را لمس کردم و بعد از صخره
پائین رفتم .

تمام مدت هفته بعد را قادر به انجام هیچ کاری نبودم
و مرتباً خواب اورا میدیدم . دستم به هیچ کاری نمی رفت و همه
مرامریض می پنداشتند . مستخدم ما (جان فرای) به همه گفت که
سگ هاری مرا گاز گرفته و مادرم همه تقریباً حرف اورا باور
نمود . مادرم شبها کنار بسترم نشسته و سوال پیچم می نمود .
من نمیتوانستم بهوی پاسخ دهم و تنها آرزویم نشستن کنار
بخاری و تفکر در مورد (لورنا) بود و بس .

سرگذشت لورنا

باسپری شدن دوهفته هوا کاملاً گرم شده و بهار باشکوه
هرچه تمامتر فرارسید • مزارع مجدداً سرسبز شده و گلها در
آمدند • روزی بطرف درختی رفته و دو کلمه اول اسم او یعنی
(ل • د) را روی درخت حک نمودم • در همان حال حس کردم
که دلم برای لورنا تنگ شده است بآرامی هرچه تمامتر داخل
خانه شده و لباس نو خود را برتن کردم نمیخواستم خواهرانم
مرا با آن لباس نو در حال خروج مشاهده کنند لذا آنها را
در پشت ساختمان پوشیدم • آنگاه بطرف جنگل (بالکوردی)

روان گشتم .

بر اثر بارندگی ، رودخانه طغیان کرده بود و من در صعود از صخره قدری دچار اشکال شدم . وقتی به بالای آبشار رسیدم کاملاً خسته شده بودم و برای استراحت زیر درختی نشسته و همچنان بخواب فرو رفتم .

تازه چشمهایم را گشوده بودم که (لورنا دون) را دیدم . وی بطرف من آمده و گفت : آقای رید مگر دیوانه شده اید ؟
- خیر بلکه خوابیده ام .

دستم را گرفت و گفت : بیا ، اگر برای جانت ارزش قائل هستی با من بیا ، بزودی قراولان باینجا می آیند .
زود باش . بیا ترا پنهان کنم .

گفتم : يك قدم هم برنمیدارم مگر اینکه مرا (جان) صدا بزنند .

- بسیار خوب جان ... آقای جان رید .. زود باش عجله کن .



بدون ادای کلام دیگری ، وی مرا به مخفی گاه خود درون صخره ها برد . باردیگر سوراخی که هفت سال قبل از

آن گریخته بودم، مشاهده کردم. چند پله سنگی در آنجا دیده میشدند و کنار آنها بوته پرپشتی قرار داشت.

لورنا بوته را پس زده و راه باریکی را درون صخره بمن نشان داد.

بدنبال وی حرکت کردم اما چون درشت هیكل بودم.

مرتباً دستها و پاهايم باطراف اصابت مينمودند.

لورنا مرتباً خنده سرمیداد و من عصبانی تر میشدم. دیری نگذشت که به اطاق کوچکی رسیدیم که اطراف آن را صخره‌ها فرا گرفته بودند. نگاهی بر آسمان انداختم و لورنا خنده کنان گفت. آقای رید پس تخم مرغها کجا هستند؟ لابد مرغ شما هنوز تخم نگذاشته؟

وی فکرمی کرد که آنهارا فراموش کرده‌ام اما همرا در کلاه خود گذاشته بودم و گفتم: میتوانستم بیشتر از اینها بیاورم اما ترسیدم که بشکنند.

لورنا بدیدن تخم مرغها شروع به گریستن کرد و من پنداشتم حرفی زده‌ام که موجب آزرده گی او شده است اما وی گفت: من به اینهمه محبت عادت ندارم در اینجا هیچکس معنای محبت و مهربانی را نمیداند.



روی تخته سنگی نشستیم و لورنا به شرح سرگذشت خود پرداخت و گفت : در اینجا فقط دو نفر وجود دارند که مرا کمک نموده و پاسخ سئوالهایم را میدهند . یکی از آنها پدر بزرگم «سران سوردون» است و دیگر هم آقای مشاور می باشد . او پیرمردی است که برای دونه‌ها تکلیف معین می نماید . پدر بزرگ من مرد مغرور و متکبری است که خوب را از بد تشخیص میدهد .

از وقتی که عمه‌ام «سایینا» فوت کرد . من دیگر مصاحبی ندارم ، این دره بسیار زیبا است و من آرامش - سکوت را دوست دارم ولی بدبختانه همه جا در اطراف من صحبت از کشت و کشتار و قتل و آدم‌کشی است ، دزدی و مشروب‌خوری است آنها اغلب مرا ملکه صدا می زنند و می گویند که روزی تمام این دره مال من خواهد شد . اما من حس می کردم که به آنها تعلق ندارم و از طرز زندگی آنها نفرت دارم .

پسر رئیس مشاور موسوم به (کارور) قصد ازدواج با مرا دارد . او قوی ترین و بی باک ترین و ظالم ترین مرد این دره است - من او را دوست ندارم ولی ممکن است مرا وادار

به ازدواج کند . او اغلب نزد من آمده و هدایائی برایم می آورد که همرا از مردم دزدیده است .

لورنا از حالت قیافه ام دریافت که قبلا راجع به کارور شنیده ام . با شنیدن نام قاتل پدرم و اینکه وی قصد ازدواج با (لورنا) را دارد ، خشمی عظیم سراپایم را فرا گرفت و آرزو کردم که تفنك خود را همراهی آوردم .

لورنا ادامه داد ! عمه ای داشتم که حالا مرده است . او نسبت بمن خیلی مهربان بوده و خیلی چیزها بمن آموخت . او يك سال قبل فوت کرده و در این مدت هیچکس را جز دختر ك كلفتی بنام گومین کارفا کس برای مصاحبت ندارم . او يك دختر بچه بیش نیست که پدرش را از دست داده است . خیلی زشت می باشد و هیچکس به او توجه ندارد . او مجاز است که هر جادش می خواهد برود بدون آنکه کسی متعرض شود . يك روز در ژوئیه پارسال اتفاق وحشتناکی برای من رخ داد که تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد . من از اینجا به خانه می رفتم که جوانی از پشت درختی سبز شد و لباس شیکی بر تن داشت و شمشیر کوچکی حمل مینمود و گفت : من «لرد آلان براندر» هستم . حکمران دستور داده تا مراقب شما

باشم تا آنکه به سن بیست و یکسالگی رسیدم پدر من، برادر
مادر شما بوده است و من بعنوان قیم شما انتخاب شده‌ام .
خنده کنان گفتم : شما قیم من هستید ؟
شما که از من جوان تر می باشید .

وی جواب داد : شاید من مسن تر و قوی تر از آن باشم
که بنظر می آیم . حتی تنومندترین افراد دونه‌ها هم یارای
مقابله با مرا ندارند .

گفتم : اینقدر بلند حرف نزن چون ممکن است صدای
تورا بشنوند .

هوا تدریجاً تاریک و طوفانی می شد و آن جوان گفت :
دختر عمه عزیز ، یکعدد از آن گلها را بمن بده تا همواره
ترا بخاطر داشته باشم . بزودی باز نزد تو خواهم آمد .
در چنین موقع « کاروردون » پدیدار گشت و گفت : این کار
را نکن .

سپس بازوهای آلن را چسبیده و او را مانند بچه‌ای از
زمین بلند کرد و دور شد .

من صدای سقوط سنگینی را شنیدم ، هیچ فریادی بگوش
نرسید اما فهمیدم که چه اتفاقی رخ داده است .

جوان بدبخت کشته شده بود من از آن روز بی‌عده‌مواره
خود را تنها حس می‌کنم . در این دره نشاط و شادی وجود
ندارد فقط ترس و بدبختی . «

هنگامیکه لورنا از تعریف سرگذشت خود فارغ شد ،
هوا تاریک گشته بود و وی گفت : بزودی دونه‌ها خواهند
آمد . تودیگر برو . تا یک ماه به اینجا نیا .

— اما ممکن است در این مدت بمن احتیاج داشته باشی .
لورنا به سنک سفیدبزرگی اشاره کرد و گفت . میتوانی
این سنک را از تپه مقابل مشاهده کنی . در صورت احتیاج ،
پارچه سیاهی روی سنک خواهم افداخت .

لورنا در تعقیب این حرف در میان درختها ناپدید شد
و من از تخته سنک بالا رفتم .



جرمی ستیکلنز

يك ماه انتظار در شرف اتمام بود . هر روز من بر آن سنگ سفید نظاره میکردم و هر روز افکارم متوجه لورنادون میشدند . از این میترسیدم که مبدا جوانی از نجیبزادگان وی را بعقد خود در بیاورد.

بعد از ظهر تازه فرارسیده بود که من به اسبها علف داده و آماده بازگشت به خانه بودم ناگهان چشمم در جهت رودخانه به سواری افتاد که پنداشتم یکنفر مسافر است . وی بطرف خانه ما آمده و متوقف شد و بعد طوماری در آورده و داد زد:

بنام اعلیحضرت ! ...

در این موقع چشمش بر من افتاد و گفت :

بیا اینجا جوان.

بآرامی و خونسردی بطرف وی رفتم و او پرسید: آیا

این مزرعه «رید» میباشد؟

گفتم: بله آقا همینطور است . بفرمائید داخل شوید.

وی مردی بود تقریباً چهل ساله با چشمهای ریز.

دادزدم: آنی... برای مامهمان آمده . قدری گوشت

حاضر کن .

مرد ناشناس گفت : خیلی گرسنه‌ام ولی تا وقتی که

«جان رید» را ندیده‌ام ، لب به هیچ چیز نخواهم زد.

گفتم : شما او را دیده‌اید. من خودم جان رید هستم.

— اسم من جرمی ستیکلز میباشد و فرستاده اعلیحضرت

می باشم. این فرمان را بنام شاه بشما می‌دهم، طی نامه دستور

داده شده بود که به لندن رفته و تمام آنچه را کهراجع به دونه‌ها

میدانم ، به عرض قضات شاهی برسانم. مدت پنج روز دیگر هم

بامید دیدن علامتی از طرف لورنا منتظر شده ولی چون

علامتی داده نشد ، همراه (جرمی ستیکلز) عازم لندن شدم .

در لندن

در آن ایام مسافرت به لندن بسیار طولانی و خطرناک
محسوب میشد.

حوالی ظهر به (پورلوك) رسیدیم و شب را نزدیکی از
پسر عموهای مادرم در (دانستر) گذرانیدیم و از آنجا به
(بریج واتر) رفته و به پیشروی ادامه دادیم و سرانجام پس از
چند روز مسافرت ، به لندن رسیدیم .

من بهیچوجه لندن را نپسندیدم . تنها چیزهائی که
توجه مرا جلب نمودند ، رودخانه تایمز و کلیسای بزرگ و کاخ

وست منیستر بودند. اما خیا بانها کثیف و شلوغ محسوب میشدند.
مدت دو ماه در لندن ماندم تا آنکه پولهایم ته کشیدند.
آنگاه به داد گاه رجوع کردم اما هیچکس مرا یاری ننمود.
یک روز در سالن داد گاه انتظار می کشیدم که مردی نزد من آمده
و مرا به نقطه خلوتی برد و گفت : خوب جان ، حال مادرت
چطور است ؟

گفتم ؛ دو ماه است که او را ندیده‌ام. آن مرد وانمود
می کرد که همه چیز را در مورد مادرم می داند و من مشکلات
خود را بیان داشتم . هنگامیکه از حرف زدن فارغ شدم ،
اظهار کرد تمام پولی را که صرف خورد و خوراک نموده‌ام ،
دولت پرداخت می نماید و بعد افزود باید بدیدن آن قاضی که
مرا احضار کرده است بروم .



از آن مرد تشکر نموده و عازم رفتن بودم که وی
بازوی مرا چسبید و گفت : باید بخاطر اینکه راهی جلو
پایت گذاشتم ، پولی بمن بدهی . دوپوند کافی است ، بدو آسخت
متوحش شدم زیرا پولی در بساط نداشتم و با حیرت گفتم : اما
آقا ، شما احوال مادرم را پرسیدید و صحبت ما کاملاً دوستانه بود.

وی جواب داد : آیا فکر میکنی من وقت صحبت‌های
دوستانه‌را دارم ؟

من يك و كيل پر کار می‌باشم . جان باید دو پوند
بمن بدهی .

باعصانیت گفتم : حالا که اینطور شد باید با من نزد
قاضی بیائی .

دست ویرا گرفته و بطرف اطاق قاضی کشیدم .
آن مرد که متوجه شد او را به محضر قاضی می‌کشم ،
متوحش گشته و دوسکه طلا کف دستم قرارداد و گریخت .
در همین موقع یکنفر مرا به اطاق قاضی احضار نمود .
وارد گشته و مقابل خود مقتدرترین مرد انگلیس ، قاضی اعظم ،
(جفریز) را دیدم .

اطاق وسعت زیادی نداشت در گوشه‌ای چند نیمکت
قرارداده بودند که سه نفر روی آنها قرارداداشتند . وسط اطاق
مرد تنومندی که جز قاضی (جفریز) نبود قدم می‌زد و پرسید .
شما کیستید ؟

جواب دادم : من جان رید هستم که دو ماه قبل توسط
جرمی ستیکلز به لندن احضار شدم . دو ماه است که بیهوده
اینجا انتظار می کشم و حالا هم میخوام به خانه و دیار خود
بزم گردم . تمام پولهایم ته کشیده اند .

– مگر جهت اقامت در شهر پولی به شما پرداخت نشده؟
– خیر قربان

قاضی صاحب منصبی را احضار نمود و گفت : فوراً
مبلغی به این مرد پرداخته و فردا او را نزد من بیاورید .

روز بعد مجدداً به دادگاه رفتم و قاضی پرسید : آیا
در احوال ده شما عده ای سارق وجود دارند که مزاحم
مردم شده اند ؟

– بله قربان .

– پس چرا لردویچ هیلز با آنها جنگ نمی کند؟
گفتم : دونها خیلی قوی هستند و اقامتگاه مطمئنی
دارند و من فکر می کنم که لرد از آنها می ترسد .

– نام این دسته ازدزدها چیست ؟

– دونها • تقریباً چهار نفر هستند .

قاضی دادزد : چهل نفر دون ••• چهل دزد! چند وقت است دزدی می کنند ؟

– در حدود سی سال قربان •

قاضی چشمهایش را بر من دوخته و گفت : هیچ میدانستی که لرد ویچ هیلز هم همدست دونها بود ؟
با حیرت بصورت وی خیره شدم و او گفت : خوب جان رید من هر چه را لازم بود فهمیدم و می بینم که چیزی در این مورد نمیدانستی • خوب آیا مردی را بنام تام فاگاس می شناسی ؟

– پله قربان اورامی شناسم چون پسر عبوی من است •

– او مرد خوبی می باشد ••• درست است که دزد است •••

اما خیلی صادق بوده و به شاه خدمت می کند •

حالا بگو بینم در نواحی شما هیچ صحبت از شوراندن مردم علیه شاه نشده است ؟

جواب دادم : خیر قربان ما آدمهای کارگری هستیم و به شاه خود خدمت می کنیم .

قاضی گفت : بسیار خوب جان رید من از تو خوشم می آید چون مرد خوبی هستی . از دونها حذر کن و از

لردویچ هیلز هم‌دوری بکن. در مورد آنچه که گفتم به کسی
حرفی نزن. من یکنفر را برای بررسی اوضاع به‌ده شما
می‌فرستم. حالا می‌توانی بروی.

بازگشت بخانه

راه درازی را به تنهایی طی نمودم . در طول راه با هیچ
 خطری مواجه نشدم و از دیدن خواهرم بر فراز تپه مجاور خانه
 سخت حیرت کردم . وی اظهار داشت که هر روز صبح شنبه
 به آنجا میرفت چون حتم داشت که روز شنبه به خانه برمیگردم.
 سوقاتیهائی را که از لندن برده بودم ، به مادر و خواهرانم دادم.
 روز بعد بیاد لورنا افتادم . صبح سحر راه افتاده و بطرف تپه‌ای
 رفتم که میتوانستم از فراز آن، تخته سنگ سفید را بینم. روی
 تخته سنگ ، پارچه سیاهی قرار داشت ! نمیدانم که تا چند

وقت آن پارچه را انداخته بود اما دیگر درنگ ننموده و
باشتاب بطرف آبخار حرکت کرده واز دره بالا رفتم. پرنده‌ها
مشغول نغمه سرائی بودند و من در پشت درختها به انتظار
پرداختم تا آنکه لورنادون پدیدار گشت بدون توجه به خطر،
بطرف اودویدم ووی باوحشت بصورت من خیره شد.

گفتم : آیا بمن احتیاج داری؟.

— آه بله اما این مربوط بخیلی وقت پیش است. مربوط

به دو ماه قبل . بیا به نقطه تاریک تری برویم .

لورناسپس مرا به مخفی گاه خود هدایت کرد و گفت
چرا مرا ترك كردی ؟ من علامت دادم اما پاسخی از تو دریافت
نمودم . چرا باینجا نیامدی ؟ آنها قصد دارند مرا بعقد
(کارور) درآورند و چارلی دون هم بمن نظر دارد . پدر بزرگم
از این می ترسد که مبدا بین چارلی و کارور جنگ درگیرد.
دیگر بقیه حرفهای او را در اینجا تکرار نخواهم
کرد و وعده های خود را در مورد عدم ترك او بازگو نمی کنم.
سوقاتی کوچکی را که از لندن خریداری کرده بودم برایش
دادم و بعد هر دو نقشه ای طرح نمودیم تا هر گاه وی احتیاج
به کمک داشته باشد به انوسيله مرا خبر کند و گفت :

خوب جان حالا دیگر برو . به خانه برگرد و دو ماه
دیگر باز بدیدن من بیا ، در تعقیب این سخن خنده کنان
دور شد .

بازهم دائی روبن

چون از درمدون‌ها باز گشتم متوجه شدم که کارگران
مزرعه آماده چیدن ذرت‌ها هستند و برای کمک همراه آنها
روان شدم .

درحینی که سرگرم کار بودیم ، دائی روبن همراه
نوه‌اش (روت) به‌خانه‌ما آمدند . مادرم قصد داشت (روت) را بعقد
من درآورد تا بعد از مرگ دائی ، صاحب پول‌هایش بشویم .
بنظر می‌آمد که دائی (روبن) ، مأموریت بخصوصی
دارا است زیرا هر روز با اسب بطرف تپه‌ها می‌رفت .

يك شب، خواهرم آنی را تك و تنها کنار قبر پدرم دیدم، میدانستم وی امیدوار است که (تام فاگاس) بدیدارش برود و با او راجع به تام صحبت کردم و گفتم که مواظب باشد چون تام يك راهزن است.

آنی گفت: مگردون‌ها چه هستند؟

مگر آنها راهزن نیستند؟ مگر تو یکی از آنها را دوست نداری؟

با تعجب و حیرت گفتم: تو این را از کجا فهمیده‌ای؟ خواهرم جواب داد: من در اینمورد شك داشتم ولی حالا اطمینان دارم. تمام جریان عشق خود را درمورد (لورنا) تعریف کردم.

هیچيك از ما سراز کار دائی روبن در نمی آوردیم. ولی پس از دهر روز (روت) رانز دما گذاشته و رفت. مادر ما اغلب راجع به روت بامن سخن می گفت ولی من از فاش کردن اسرار عشق خود با (لورنا) وحشت داشتم زیرا دونها پدرم را کشته بودند، در آخرین ملاقاتم بالورنا، وی خواسته بود تا

دوماه دیگر بیدارش نروم. باسپری شدن هشت هفته از تپه
بالارفتم و به محل ملاقات وارد شدم اما برخلاف انتظار اثری
از لورنا ندیدم.



مرتبه دیگر سبدی مملو از ماهی و تخم مرغ با خودم
بردم و آنها را روی سبزه‌های کنار آب قرار دادم. در همان
حین چشمم بر مردی افتاد که از دره بالا می‌آمد. بتندی خود
را پشت درختی پنهان ساختم. آن مرد نزدیکتر شد و من
(کاروردون) را شناختم. همان قاتل پدرم.. مردی که قصد
داشت بالورنا ازدواج کند. وی به کنار آب آمده و سبد تخم
مرغها و ماهیها را دید و داد زد:

آه.. چارلی.. پس چرا در اینجا برای لورنا سوقات
می‌آورد. آن مرد سپس سبد را برداشته و دور شد.
من همچنان انتظار میکشیدم اما خبری از لورنا نشد.
تمام لطافت شب از بین رفت.

بار دیگر بدانجا سرزدم و کنار درب مخفی گاه لورنا
منتظر شدم. ناگهان صدای گلوله‌ای برخاست و گلوله کلاه
مرا سوراخ نمود و به آب انداخت. بتندی خود را پشت صخره‌ها

پنهان کردم.

(کارور) از پشت صخره‌ای بیرون آمده و بطرف رودخانه رفت. کلاه من روی آب شناور بود و آن مرد گفت: چارلی بالاخره تورا کشتم. این سومین باری است که بطرف تو تیر خالی می‌کنم.

آن مرد پس از ادای این حرف، خنده کنان دور شد و من نیز دردل به خندیدن پرداختم.

آن شب مستخدمه‌ها (بتی) وارد شده و اشاره‌های عجیب و غریبی کرده و بعدپیش آمدودر گوش من گفت: لورنا دون، با سرعت بدنبال او خارج شدم و چون به بیرون رسیدیم، گفت: میخواهم مطلبی راجع به لورنا دون بگویم. مستخدمه‌ها و این را بمن گفت: او نمیتواند شب‌ها به میعادگاه بیاید. صبح‌ها بآنجا برو.

سؤال

صبح روز قبل، پیش از طلوع خورشید سر از بالین برداشتم. درحینى که نخستین شعاع خورشید می‌تایید، از صخره صعود نمودم. زمستان نزدیک بود و کلیه درختها و بوته‌ها رنگ مسی بخود گرفته بودند.

سرا انجام بر روی صخره ایستادم. نگاهی بر دره انداختم و چشمم بر (لورنا) افتاد که از خانه‌اش خارج میشد. وی بمحض دیدن من، پیش دویده و گفت:

آه بالاخره آمدی جان. من نمیتوانستم تو را خبر کنم

چون هر شب مرا در خانه‌ام زندانی می‌نمایند .
بدنبال او وارد مخفی‌گاهش شدم . احساس می‌کردم
که مهمترین لحظه حیاتم فرامی‌رسد ووی اینك عشق خود
را بر زبان می‌راند.

(لورنا) بزحمت زیاد دهان گشود و من گفتم: من برای
این موضوع باینجا نیامده‌ام.

— اگر آمده‌ای سؤال بکنی، پس چرا معطل هستی ؟
پرسیدم: آیا مرا دوست‌داری؟

— بله تورا دوست دارم اما چه فایده؟ زندگی من مملو
از مخاطرات است و ما نمیتوانیم باهم ازدواج کنیم. هرگز...
هرگز .

چون به‌خانه رسیدم، (تام فاگاس) را آنجا یافتم، وی
آمده بود تا از خواهرم آنی خواستگاری نماید.
و من تمام جریان لورنا را تعریف کردم.

خانه کارور

يكروز عصر (ستیکلز) به خانه ما وارد شد. او مرا به مزرعه برده و بعد با احتیاط نگاهی به اطراف انداخت و چون اطمینان حاصل کرد که کسی مراقب نیست، گفت: جان، تو باید اینك علت ملاقات قاضی جفریز را بفهمی، مردی بنام دوک (مونموت) نفرات جمع میکند تا علیه شاه قیام نماید و من فرستاده شده‌ام تا در این مورد تحقیق کنم. دستور داده شده که تو برای شاه جنگ کنی.

هر روز لورنا علامتی برای من باقی می گذاشت ولی

اینك بطور ناگهانی علائم قطع شدند و من غرق در وحشت شدم. این ترس و وحشت روز بروز شدت می یافت. سه بار به دره دونها رفته و منتظر لورنا شدم اما اثری از وی ندیدم. يك بار در دره پیشروی کردم و در امتداد آب حرکت نمودم. پس از طی مسافتی به بنائی سنگی رسیدم. میدانستم که این خانه تعلق به کارور دون دارد. به گوش کردن پرداختم. هیچکس در خانه نبود. به پشت بنارفته و درها و پنجره ها را از مد نظر گذراندم. از انجام این کار بسیار خوشحال شدم و علتش را بعداً ذکر می کنم. تصمیم گرفتم بار دیگر از قسمت عقب دره وارد شده و در مورد (لورنا) تحقیقاتی انجام دهم.

از دروازه دونها

بطرف تپه های سمت جنوب رفتم بطوریکه بتوانم از دروازه دره داخل گردم، سفر بسیار طولانی بود. هوا تقریباً تاریک شده بود که به دروازه رسیدم. در حینی که به تماشای دروازه اشتغال داشتم، ماه بر آمد و من بتندی در سایه ها پنهان شدم.

کنار دروازه، درخت بزرگی قرار داشت که در صورت حمله دشمن، آنرا بر سرش می انداختند. آنجا سه جدار وجود داشتند که فقط خود دونها مدخل اصلی را می دانستند، و



بدین ترتیب می توانستند دشمن را بدام اندازند . من حدس زدم که در مواقع صلح و آرامش ، مدخل وسطی ، راه دخول اصلی باشد . لذا از آنجا وارد شدم . دیری نگذشت که به محوطه تاریکی داخل گشتم و پایم بر شیئی سخت گیر کرد ، این شیئی توپی بود سنگین و بلند و فهمیدم که راه را درست آمده ام .



چون به گوشه دیگر رسیدم ، چشمم بر دو نفر از دونها افتاد که هر يك تفنگی در دست به پاسداری مشغول بودند . فانوس های آنهاروی زمین قرار داشتند و مشغول بازی نوعی قمار بودند . یکی از مردها چارلی دون و دیگر فیلیپس بود و من اسامی آنها را درحینی که باهم صحبت میکردند ، دریافتم ناگهان بر سر قمار شروع به دعوا نمودند و چارلی لیوان خود را بر صورت فیلیپس خالی کرد . لیوان بر چراغ خورد و آنرا شکست و فیلیپس گفت : برو چراغی از خانه کاروریاور .



چارلی در حالیکه زیر لب زمزمه مینمود از جابر خاست

و بحر کت پرداخت و طوری از کنار من رد شد که لبه کتش
بر دستم خورد. به تعقیب وی پرداختم. آن مرد از پیچ و خمهای
زیادی گذشت و سرانجام به جائی رسیدم که محل اقامت تمام
دونها بود. اینجا محوطه بازی بشمار میرفت که خانه‌های
دونها آنجا قرار داشتند.

چارلی به پیشروی ادامه داد و من نیز او را تعقیب کردم.
از مقابل خانه سرانسر رد شدیم تا آنکه چارلی جلو خانه
(کارور) توقف کرد. درب باز شد و (کارور) خارج گشت و پرسید:
در این وقت شب چکار داری؟

چارلی جواب داد: يك فانوس تازه لازم دارم چون
فانوس اولی شکست.

من به آرامی بطرف خانه لورنا حرکت کردم.
ساختمان مسکونی او در همان نزدیکی قرار داشت. جرأت
بلند حرف زدن را نداشتم زیرا یکنفر قراول را بر صخره بلندی
دیدم که تمام دره را تحت نظر داشت. قراول به تنهایی بطرف
من آمده و گفت:

کیستی؟ جواب بده.. يك.. دو.. سه.. حرف بزن والا
شلیک می کنم. لوله اسلحه اش را بطرف من قراول رفته بود.

به‌ترنم آهنگی که چارلی زیر لب زمزمه میکرد، پرداختم .
خودنیز نمیدانم که چرا این کار را انجام دادم اما نگهبان
بمحض شنیدن آن، گفت: بسیار خوب.

آن مرد به محل كشيک خود برگشت و من بعدها فهمیدم
که این آهنگ رمز (کارور دون) محسوب میشود و نگهبان
مرا (کارور) پنداشته بود.



(لورنا) بملایمت پنجره را گشود.

پس از آنکه باهم مختصر گفتگوئی کردیم، وی جریان
را برایم تعریف کرده و علت ندادن علامت را شرح داد و گفت:
پدر بزرگم سرانسور سخت بیمار شده و می‌ترسم که فوت کند.
رئیس مشاور و کارور دون اینك فرماتدهان این دره محسوب
میشوند و من جرأت خروج از خانه را ندارم. (وینی) مستخدمه
من هم حق خروج از دره را ندارد.

پرسیدم: پس من از کجا بفهمم که تودر خطر هستی؟
تو باید به نحوی بمن علامت بدهی.

لورنا لمحهای فکر کرده و بعد جواب داد:
آن درخت بزرگ که هفت لانه روی آن قرار دارند

می‌بینی؟ آن درخت از بیرون دره بخوبی دیده میشود .
مستخدمه‌ام می‌تواند از آن بالا برود. اگر خطری پیش آمده
باشد او یکی از آن آشیانه‌ها را بر میدارد. اگر فقط شش آشیانه
پرنده‌ها مشاهده کردی، بدان که در خطر هستم، اگر پنج
آشیانه بودند، باید بفهمی که توسط (کاروردون) از اینجا
برده شده‌ام.

هر دو خدا حافظی کردیم و من به خانه و نژده ادر بر گشتم.

نقشه قتل

(جرمی ستیکلز) در خانه ما اقامت کرده بود. حرکات و رفتار او بسیار عجیب و غریب بودند. هر روز صبح خارج شده و اواخر شب برمی گشت و هیچکس هم سراز کارهایش در - نمی آورد. (تام فاگاس) روزی به خانه ما آمده و با (آنی) گفتگو نموده و من به تنهایی خارج شده و به یاد (لورنا) و عشق خود افتادم و عشق خواهرم با تام را با عشق خود و لورنا مقایسه کرده و پی به تفاوت آنها بردم. به بیشه مجاور خانه خود رفتم و به شکستن هیزم پرداختم. نزدیک به بیشه نهر کوچکی

وجود داشت که بوته‌های متعددی در طرفین آن روئیده بودند. در حینی که سرگرم کار بودم، سه نفر از ساحل مقابل نهر پدیدار شدند. با احتیاط هر چه تمامتر قدم بر میداشتند. من آن‌ها فهمیدم که از راهزنان دون می‌باشند. درون علفها دراز کشیده و خود را پنهان ساختم. آن سه متوقف شدند و یکی از آنها نگاهی بر بوته‌ها انداخت و گفت: یکنفر اینجا مشغول کار بوده و هیزم خرد می‌کرده.

گوینده این کلمات (کارور دون) بود و همراه وی چارلی دون ولرد (ویچ هیلز) دیده می‌شدند.

چارلی اظهار داشت: اینجا هیچکس وجود ندارد و میتوانیم همین گوشه‌ها مخفی شویم. اینجا نزدیک به جاده‌ای است که هر روز بعد از ظهر (جرمی ستیکلز) از آن عبور میکند.

لرد ویچ هیلز گفت: ما منتظر او خواهیم شد و این آخرین سفرش می‌باشد.

آنها بقصد کشتن جرمی آمده بودند! می‌بایست هر طور شده بوی خبر دهم. با آرامی عقب عقب رفته و ازیشه خارج شدم و شروع به دویدن کردم. حال نقطه‌ای را که (جرمی) هر روز صرا از آنجا رد میشد، فهمیده بودم. با سرعت زیاد در حالیکه

هر لحظه انتظار شنیدن صدای گلوله‌ای را در دره داشتم ،
می‌دویدم. سرانجام به تپه‌ای رسیدم که از فراز آن دره دونها
بخوبی دیده میشد. ناگهان لوله تفنگی را در پهلوی خود احساس
کردم و بعد صدای (جرمی) برخاست و گفت: آه... توهستی!
وی لوله اسلحه را پائین برد و پرسید :

اینجا آمده‌ای چکار؟

— آمده‌ام تو را نجات بدهم. سه نفر از دونها نزدیک
بیشه انتظار تو را دارند و می‌خواهند تو را بکشند.

(جرمی) جواب داد: بگذار منتظر باشند. من نمیتوانم
سر بازان خود را جهت دستگیری آنها بیاورم و سه نفر دون هم
برای من و تو خیلی زیاده‌ستند. بگذار منتظر باشند. این
نشان می‌دهد که باید جنگ خود را خیلی زودتر از آنچه که
فکر می‌کردیم، با دونها شروع کنیم.

نقشه جنگی

روز بعد (جرمی) مرا به بیرون ساختمان هدایت کرده و علت آمدن و کارهای مرموز خود را بیان داشت، عده‌ای از شورشیان قصد قیام داشتند که غالب آنها جوانان بی‌شعور و خامی محسوب میشدند که فریب وعده‌های عده‌ای از لردها و بزرگان را خورده بودند. دونه‌ها و لردویچ هیلز نیز جزو سران شورشیان محسوب میشدند. (جرمی ستیکلز) را از لندن فرستاده بودند تا جزئیات میدان جنگ را بررسی نموده و گزارش نماید و پی به هویت شورشیان ببرد. همچنین دستور

داشت که نقشه جنگ بادونها را طرح ریزی کند تا سربازها بتوانند بسهولة به دره ریخته و راهزنان را تارومار کنند .
فریاد زدم: کشتن همه دونها عمل موحشی است (من در آن لحظه به لورنا می اندیشیدم)

جرمی گفت: آیا می خواهی گاوها و پولهایتان را به سرقت ببرند؟ من حتم دارم که شما همه از مرگ دونها خوشحال خوشحال میشوید ولی علت ناراحتی تورا نمی فهمم گفتم : این جریان بمن ربطی ندارد و هیچگونه کمکی نخواهم کرد. من در اینجا جنگ شرکت نمی نمایم .

—بله ؟ تو علیه مردانی که پدرت را بیرحمانه بقتل رساندند نمی جنگی ؟ دای روبن توهم با ما است و قول داده که رهبری سربازها را در جنگ علیه دونها را برعهده گیرد .
ترس و ناراحتی من بیشتر از بابت لورنا بود : اگر سربازها او را بازداشت می نمودند، چه اتفاقی رخ میداد ؟
خودنیز نمی دانستم .

مرک سرانسور

اواسط ماه دسامبر هوا فوق العاده سرد شد و برف شروع به ریزش کرد.

برای بررسی درخت لانه دار که علامت لورنا محسوب میشد، بطرف تپه رفتم و بشمارش آشیانه ها پرداختم. از هفت آشیانه یکی ناپدید شده و نشان میداد که (لورنا) با این علامت احتیاج خود را بمن بیان کرده است!

سگ خود را هم با خود برده بودم. یادداشتی بر کردن حیوان بسته و به خانه فرستادم. در آن یادداشت خواش کرده

بودم که خواهرم آنی قدری غذا برایم بفرستد، دیری نگذشت که سگ در حالیکه يك سبد مملو از غذا برگردنش آویزان بود، برگشت و سروصداهای عجیبی نمود. سرم را بلند کردم و چشمم بر شخصی افتاد که در میان برف پیش می‌آمد و وی (وینی) مستخدمه (لورنا) بود.

باشتاب گفتم: بامن بیا، سرانسر در حال مرگ است و می‌خواهد تورا ببیند.

با حیرت گفتم: مرا ببیند؟

— بله می‌خواهد تورا ببیند و قبل از مرگش همه چیز را راجع به تو بداند.



سگ را بخانه فرستاده و بدنبال وینی روان شدم، از راه مخفی که در بوته‌ها پنهان شده بود، وارد دره گشتیم. چون به‌خانه سردار نزدیک شدیم، دو نفر از دونها از مقابل ما رد شدند و (وینی) سخنی به آنها گفت و در نتیجه اجازه عبور دادند.

سرانجام به درب خانه سرانسر رسیدیم. درب را گشوده و داخل شدم. (لورنا) بطرف من شتافت و گفت:

به حرفهای او توجه نکن.

هیچ جوابی هم نده و هیچ ترسی هم نداشته باش.
لورنا سپس مرا به اطاق دیگر هدایت کرد. سر انسور
روی صندلی خود نشسته و فقط در چشمهایش فروغ حیات دیده
میشد. چشمهایش را بمن دوخته و گفت: آه، پس تو (جان
رید) هستی؟

—بله من هستم. امیدوارم حالتان بهتر باشد.
—آیا میدانی که لورنا دون از خانواده‌های نجیب و
اصیل انگلیسی بوده و تو که يك زارع هستی قصد مزاجت
با او را داری؟

جواب دادم: اما من نمیدانستم که او نجیب‌زاده‌است،
خانواده ریدها صدها سال بهزراعت اشتغال داشته و خیلی هم
از دونهای سارق و شیاد، قدیمی تر هستند.

—آیا قول میدهی که دیگر هرگز لورنا را ندیده و با
او حرف نزنی؟ بگوید داخل شود.

خارج شده و لورنا را داخل کردم و هر دو دست بدست
هم به بستر محضّر نزدیک شدیم.

پیرمرد نگاهی بر ما انداخت و گفت آه... احمق‌ها،

گفتم : ما احمق هستیم اما خیلی خوشحالیم که زندگی
مشترکی را در کنار هم خواهیم گذراند.
سرانسر گفت: پس امیدوارم تا آخر عمر همینطور
احمق بمانید.

چشمهای پیرمرد بسته شدند و دستهایش را بطرف تشك
دراز کرد. برای كمك بوی به جستجوی زیر تشك پرداختم و
شیئی سخت را احساس نمودم. پیرمرد آن شیئی را درآورده
و به لورنا داد.

(لورنا) با تعجب گفت: آه این گردنبند شیشه‌ای من
است، پدر بزرگم بدین مناسبت آنرا برایم نگه داشته بود و
چون بچه‌ها با آن بازی می کردند... این هم انگشتر قدیمی
من است. لورنا در تعقیب این سخن زینت‌ها را بمن سپرد و
گفت : اینها نزد تو محفوظ تر هستند. انگشتر را به -
انگشت بزن.

غذا و گرسنگی

برف بشدت می بارید • آب رودخانه ها یخ بسته و جاده ها هم بسته شده بودند، باز حمت جلو خانه را تمیز کردیم • حیوانات مزرعه در برف مدفون شده بودند و چاره ای نداشتیم جز اینکه آنها را نجات دهیم •

قدم زدن در برف بسیار مشکل بود اما (آنی) که مطالعات زیادی داشت، اظهار کرد که در مناطق سرد سیر، مردم از کفشهای برفی استفاده می نمایند • من کفش مخصوص برف برای خود ساخته و بزحمت مشغول قدم زدن شدم • اما پس از

قدری تمرین توانستم براحتی راه بروم، برای حمل اشیاء و
اثاث بروی برف، سورت‌های ساختم و بعد بطرف تپه رفته و
نگاهی بر دره (دون‌ها) انداخته و متوجه شدم که همه جا پوشیده
از برف است. • باین فکر افتادم که لابد (لورنا) ی بیچاره
هم حالا احساس سرما می نماید و قدرت خروج از خانه
را ندارد.

امکان داشت که در چنین هوائی دون‌ها خارج شده باشند
و من میتوانم براحتی (لورنا) را ملاقات نمایم. از روی برف
به حرکت بسوی خانه (لورنا) پرداختم.

سرانجام جلو خانه لورنا رسیده و در زدم.

وینی پرسید: کیست؟

جواب دادم: من هستم. جان‌رید.

— انگشت را از دریچه داخل کن و انگشت را نشان

بده. اگر (جان‌رید) نباشی، انگشت تورا قطع می‌نمایم.

خنده‌ای کرده و انگشت خود را داخل نمودم. (وینی)

در بردار گشود و من در حالیکه داخل میشدم پرسیدم: وینی معنی

اینکارها چیست؟

— معنی آن اینست که ما محبوس شده و غذا نداریم،

همه گرسنه مانده‌ایم، تکه بزرگی نان از زنبیل خود در آوردم
(وینی) با حرص و ولع آنرا خورد.

بطرف (لورنا) روان شدم. وی چشمهایش را بسته روی
صندلی دراز کشیده بود.

مقداری آن نان برایش دادم. لورنا چشمهایش را
گشود و مشغول خوردن شد و گفت: دیگر انتظار دیدار تو را
نداشتم.. منتظر مرگ بودم.. بمیرم.. کارور ما را اینجا
محبوس نموده و گفت اگر حاضر به مزاجت با او نباشم،
نمیگذارند خارج شوم.

اندکی هم غذا با خود داشتم. درحینى که آنها مشغول
خوردن بودند، روی صندلی نشسته به حرف زدن پرداختم،
لورنا گفت: بطرف پنجره بیا و آنها را ببین که چگونه آتش
روشن می کنند، آنها (کارور) رارئیس خود کرده اند و تمام
شیرا به افتخار او میخورند و مینوشند و پایکوبی میکنند.

متفکرانه گفتم: نور آتش دره را روشن می نماید و من
دیده میشوم.. اما اگر دونه‌ها به میگساری پردازند دیگر
متوجه اطراف و جوانب نخواهند شد. خوب.. پس من میروم.
اما تا دو ساعت دیگر برمیگردم. تمام اشیاء خود را جمع کنید
تا وقتی که برمیگردم شما را از اینجا ببرم.

بسوی خانه

با آخرین حد سرعت به خانه برگشته و از مادرم
خواستم تا اطاق را کاملاً گرم کند، آنگاه سورتمه جدید خود
را برداشتم . خواهرم لیزی پالتو گرمی بمن داد تا بر تن
(لورنا) بپوشانم و بار دیگر به حرکت پرداختم.

وقتی که به خانه (لورنا) رسیدم، ویراصدا زدم اما هیچ
پاسخی دریافت نکردم ، بملایمت داخل شده و با منظره
وحشتناکی مواجه گشتم.

(وینی کارفا کس) در وسط اطاق ایستاده و خود را پاهای

مردی انداخته بود و آن مرد سعی داشت (لورنا) را بزور از روی صندلی بکشد. مرد اولی را محکم گرفته و از پنجره بیرون انداختم. این مرد همان چارلی دون بود. آنگاه مرد دوم را هم که پسر لر دو یچ هیلز محسوب میشد گرفته و از در بیرون برده و در برف انداختم .

لورنا و مستخدمه اش را بسرعت بر سورتمه نهاده و از روی برفها به حرکت پرداختم و با همین حال به خانه رسیدم. مادرم به استقبال (لورنا) شتافته و او را بوسید و بداخل خانه هدایت کرد.

گردنبند

بمحض آنکه باردیگر رفت و آمد آسان شد ، (تام
 فاکاس) بدیدن آنی آمد و من جریان لورنا و چگونگی
 ملاقات خود را با سرائسور تعریف کرده و گردنبند را نشان
 دادم و گفتم: این گردنبند شیشه‌ای بوده و بازیچه‌است.
 - بازیچه ؟ .. این گردنبند از بهترین الماسها
 ساخته شده و هرنگین آن بیش از تمام مزرعه شما ارزش دارد.
 لورنا داخل کشت (تام) گردنبند را بدست گرفته و پرسید :
 این گردنبند را چندی فروشید؟ پنج پوند چطور است؟

لورنا جواب داد: گردنبند قشنگی است اما پنج پوندهم
چول زیادی است اما من مایل به فروش آن نیستم زیرا به مادرم
تعلق داشت.

تام متبسمانه گفت: اگر این را در لندن بفروشید،
یکصد هزار پوند دریافت خواهید کرد.

لورنا گردنبند را به مادرم سپرد و گفت: مادر جان این
را نگهدار. • آنرا بشما می‌بخشم چون هیچ قیمتی نمیتواند
محبت‌های شمارا جبران نماید.

مادرم از قبول آن سرباز زد و (لورنا) گردنبند را بمن
سپرد تا برایش نگهدارم.



شب بعد جرمی سیکلز بخانه ما آمد و اظهار داشت که
سه تن از دونها بر سرش ریخته و قصد جانش را داشتند و یکی
از سربازانی که همراهش بود بقتل رسید.

میدانستم تازمانی که زمین مرطوب و پوشیده از برف
است، دونها جرأت حمله بهما و پس گرفتن لورنا را نخواهند
کرد اما بمحض خشک شدن زمین این کار را انجام می‌دهد.
از اینکه گذاشته بودم تام فاگاس برود، پشیمان شدم زیرا

جنگجوی خوبی محسوب میشد.

در این مورد با (جرمی) صحبت کردم و وی اظهار داشت که باید هر قدر مقدور باشد نفرات جمع آوری نمایم تا علیه دون ها جنگ کنند.

روز بعد برای احضار سربازهای (ستیکلز) که در خارج ده چادر زده بودند رفتم. آنها فقط چهار نفر بودند که در طول راه خود دو نفر دیگر از زارعین را نیز آوردند.



با سرعت هر چه تمامتر بسوی مزرعه برگشتم. از انجام این کار بسیار خوشحال شدم زیرا وضع خانه مغشوش بود.

(لورنا) برای تماشای گلها بیرون رفته و در وقت بازگشت یکی از دون ها را دیده بود که از پشت بوته ها او را می پائید و این شخص همان کارور دون محسوب می شد. (لورنا) بدون آنکه قادر به تکلم یا حرکت. سر جای خود خشک شده و (کارور) خنده کنان تفنگ خود را بجانب اول قراول رفته بود اما تدریجاً لوله اسلحه اش را متوجه زمین ساخته و ماسه را کشید. خاک بر سر و صورت (لورنا) پاشیده شد و آن دختر بر زمین افتاده

و شروع به گریستن می کند (کارور) بکنار رودخانه کوچکی
که جلو باغما جریان داشت آمده و داد می زند: این مرتبه
تورا نکشتم زیرا نمیخواهم این کار را انجام دهم و هرگز
در لحظات خشم آدم نمی کشم. اما اگر تا فردا به درمدون ها
برنگردی و تمام چیزهائی را که باخودت برده ای برنگردانی،
تورا خواهم کشت و جان رید را هم همینطور:

کارور پس از ادای این حرف بر گشته و دور میشود.
غذای زیادی در خانه ذخیره کردیم و هر شب انتظار
حمله دون ها را می کشیدیم. چهار سرباز و دو نفر نگهبان
دیگر نیز با ما در اینجا انتظار دفاع مانند شرکت داشتند.

جنگ در مزرعه

در این شب بخصوص، انتظار دون‌ها را داشتیم • همه زنهارا غیر از (وینی) و کلفت پیر خود (بتی) به بستر فرستادیم • باران شدیدی می‌بارید و آب‌زیادی دره دون‌ها را فرا گرفته و فکرمی کردیم که نتوانند بیش از هشت یاده تن را با خود بیاورند • عده‌ما هشت نفر بود که عده‌ای تفنگ و بقیه چماق داشتند امید بزرگ من این بود که شاید با کارور دون برخورد کرد و او را بقتل برسانم ، آنچنان قوی و تنومند شده بودم که کسی را سراغ نداشتم تا با خود مقایسه کنم اما

(کارور) نیز هم هیکل من و چون من قوی و نیرومند بود. او تنها مردی محسوب میشد که میتوانست با من در بیفتد (وینی) بالای درختی رفته بود تا در صورت حمله دون‌ها، ما را آگاه سازد همه انتظار می کشیدیم تا آنکه (وینی) پیش آمده و اظهار داشت: ده تن از دون‌ها از رودخانه گذشتند و دارند باین طرف می آیند، آن زن را فرستادم تا جریان را با اطلاع جرمی و افرادش برساند.

دیری نگذشت که اشرار به حیاط خانه ماریختند.
سربازان مادر سایه انتظار می کشیدند.

صدای کارور دون برخاست و گفت: دو نفر از شما بروید و خرمن یونجه را آتش بزنید. اگر کسی به لورنا آسیبی برساند اورا می کشم. لورنا بمن تعلق دارد.

در آن حال که کارور وسط حیاط ایستاده بود، میتوانستم اورا هدف قرار دهم اما دستهایم تکان نمی خوردند چه تا آن لحظه کسی را نکشته بودم. دو نفر از دون‌ها در حالیکه شاخه‌های مشتعل در دست داشتند بطرف من آمدند تا خرمن یونجه را آتش بزنند بغلت دود زیاد قادر به دیدن من نبودند. ضربه شدیدی به یکی از آنها وارد ساخته و استخوان بازویش را

شکستم وی فریادی کشید و شاخه مشتعل را بر زمین انداخت.
مرد دوم سر جای خود متوقف گشت و من شاخه مشتعل را
بر صورتش زدم.

وی بطرف من حمله کرد اما او را محکم گرفته و بایک
ضربه شانه اش را خرد کردم و لاشه بی حس او را بطرف مرد
اول انداختم.

صدای رسائی مسموع شد. سربازها شروع به تیر اندازی
کرده بودند. دو تن از دون ها نقش بر زمین شدند و سایرین
سر جای خود متوقف گشتند. من بطرف کارور رفته و ریشش
را در مشت گرفتم و گفتم: تو خودت را مردمیدانی؟ وی سعی
کرد لوله اسلحه اش را بطرف من قراول برود اما موفق نشد
من گفتم:

خوب کارور مواظب باش تو با اندازه کافی حماقت
خودت را بایک دستی گرفتن من ثابت کرده ای. زانو بزن...
فوراً زانو بزن!

او را محکم بر زمین زدم و راهزنان که رئیس خود را
بدان حال دیدند، اسبها و کشته های خود را بر جا گذاشته
و گریختند و بدین ترتیب جنگ مزرعه خاتمه پذیرفت.



برخوردن بارئیس مشاور

پس از این واقعه سربازهای بیشتری به آنجا آمدند و
 مادیگر با کی از حمله دون‌ها نداشتیم.
 يك‌شب که من از سواری برمی‌گشتم خواهرم لیزی به
 ملاقاتم شتافت و گفت: باطاق مادر فروصبر کن اول موضوعی
 را برایت بگویم.

- چه موضوعی؟ آیا اتفاقی برای لورنا رخ داده؟
 - خیر. اما مرد تنومندی باموهای سفیدوریش دراز
 آنجاست. فکرمی‌کنم از افراد دون‌ها باشد.

- او رئیس مشاور آنهاست .

نزد لورنا رفته و بالاتفاق به اطاق مادرم داخل شدیم .
مادرم جلو درب ایستاده و با رئیس مشاور صحبت میکرد .
آن مرد دستها را دراز کرده و گفت : آه دخترم لورنا... بیا
عمویت را ببوس .

لورنا جواب داد : تو بوی دود میدهی و من تو را
نخواهم بوسید .

مرد تنومند گفت : خوب . پس جانرید همین است .
جنگجوی بزرگی که مایل است بالورنا ازدواج کند . بسیار
خوب . حتم دارم که با هم سعادت مند خواهید شد و همواره
میتوانید از پدرانتان با هم سخن بگوئید .
باحیرت گفتم : من که سردر نمی آورم . منظورتان
چیست ؟

- منظورم اینست که پدر لورنا پدر تو را بقتل رسانده
و پدر تو هم پدر لورنا را کشت .
از شنیدن این حرف سرجای خود خشک شدیم و من
جواب دادم .

شما که خوب می دانید سرانسر با ازدواج ما موافق بود

وما هم همدیگر را دوست داریم • همین کافی است.

لورنا جواب داد : حق باتو است جان ، من حرفهای
این مرد را در مورد پدرانمان باور نمی کنم • ما همدیگر را
دوست داریم و هیچ چیز نمیتواند بین ما جدائی بیاندازد •
رئیس مشاور آن شب را در خانه ما خفته و صبح هنگام
(لورنا) اظهار داشت صدای پای کسی را در اتاقها شنیده که
گوئی دنبال شیئی میگشته است •

صبح روز بعد وقتی که آنی بطرف دکان لبنیات فروشی
رفت ، رئیس مشاور بدنبالش حرکت نموده و اظهار داشت : آیا
هیچ شنیده ای که اگر يك گردنبند شیشه ای را روی کاسه
شیر قرار دهی ، سرشیر زودتر بسته میشود ؟
آنی با تعجب گفته بود : آه نه من هرگز این موضوع
را نمیدانستم •

—بتو یاد میدهم • گردنبند شیشه ای دارید؟

آنی جواب داد : لورنا دارد و من میدانم که آنرا کجا
گذاشته ، جان از آن مراقبت میکند اما حالا در اطاق خود
لورنا است • همین الان آنرا میآورم •

آنی سپس بخانه برگشته و گردنبند را برای آن

• مرد برده بود •

رئیس مشاور گردنبند را از روی کاسه شیر رد کرده و بعد
آنها زیر کاسه نهاده و گفته بود: بگذار مدت یک روز همینجا
باشد و چیزی هم به کسی نگو •
آنی دور شد و رئیس مشاور هم گردنبند الماس (لورنا)
را برداشته و گریخت •

داستان جرمی

همان شب جرمی ستيكلز به خانه برگشت و اظهار داشت که آماده جنگ بزرگی بادونها می باشد. من جریان گردنبند را برایش تعریف کردم و وی گفت: چند روز قبل در (واشت) بودم که با يك زن ایتالیائی بنام (بنیتا) برخورد کردم. او مستخدمه يك فامیل ایتالیائی در ایتالیا بوده تا آنکه يك مرد انگلیسی با دختر خانواده ازدواج می کند و آن مستخدمه را هم با خود می آورند. لرد انگلیسی اغلب راجع به فامیل خود صحبت می کرد و می گفت که چگونه یکی از

آنها املاك خود را از دست داده و یا غی شده است يكروز این لرد انگلیسی در حین اسب سواری کشته میشود . خانم هم بچه را به انگلستان می آورد. او با يك کالسکه به این قسمت از انگلستان سفر می کند (بنیتا) و بچه هم با همین کالسکه سفر می کردند تا آنکه وسط راه در مورد دونه با خبر میشوند ولی خانم اظهار می دارد که من بهیچوجه ترسی ندارم چون دونه با يك خانم و بچه صدمه ای نمی رسانند.

آنها از شهر كوچك (واشت) گذشته و به نزدیکی دریا می رسند و در آنجا عده ای اسب سوار بسوی آنها هجوم می آورند. کالسکه چی سعی میکند که با سرعت بیشتری حرکت نموده و بگریزد، ولی کالسکه درون ماسه فرو می رود . خانم اسب سواران را دیده و داد میزند. من آن مرد را می شناسم. او دشمن قدیمی فامیل ماست .

(بنیتا) جعبه جواهرات را با خود حمل میکرد که درون آن نیز گردنبندی از الماس وجود داشت و وی گردنبند را دور گردن بچه می اندازد . کالسکه واژگون میشود و (بنیتا) بیهوش می گردد و وقتی بیهوش می آید، دونه رفته و دختر بچه را هم با خود برده بودند. خانم را به شهر (واشت)

می برند ووی پس از مدتی بدرودزندگی می گوید.

(بنیتا) در همان شهر باقی مانده و پول هم ندارد چون دونه‌ها

تمام دارو ندارد آنها را بغارت برده بودند. املاک خانم تا پیدا شدن وارث اصلی توسط دولت ضبط شده اند و وارث اصلی این املاک دختر بچه‌ای است که توسط دونه‌ها دزدیده شده.

یاد روزی افتادم که از مدرسه بسوی خانه بازمی گشتم. آن مستخدمه ایتالیائی را بخاطر آوردم که از من خواهش کرد لیوانش را از آب پر کنم و یادم آمد که چگونه آن کالسکه با دختر کوچکی از کنار ما عبور کرد و اینکه چگونه اندکی بعد دونه‌ها را دیدم که دختر بچه را با خود حمل می نمودند.

پس بدین ترتیب (لورنا) از خانواده بزرگ و متشخصی بود و شاید این خود موجب میشد که نتوانیم با هم ازدواج کنیم.

اما از خلال این داستان پی به موضوعی بردم و آن اینکه پدر (لورنا) پدر مرا بقتل نرسانده و این يك دروغ مسخره بیش نیست.

به شهر كوچك (واشت) رفته و با (نیتا) ملاقات نموده و

انگشتر کهنه‌ای را که سران سوربمن بخشیده بود بوی نشان
دادم. بنیتا بیدرنک آن انگشتر را بعنوان انگشتر خانم خود
تشخیص داد.

پس لورنا جزو دونها نبود. نام حقیقی وی (دوگال)
بود و دختر لرد دوگال محسوب میشد. اینک پی به نقشه دونها
برده بودم. آنها میخواستند کارور بالورنا ازدواج نماید تا صاحب
تمام املاک وی بشوند.

جنگ دره

برای جنگ بادون ها افراد به سه دسته تقسیم شده بودند.

۱- شصت تن از اهل سامرست ملبس به البسه زرد رنگ.

۲- شصت تن از (دیون) ملبس به کت های سرخ.

۳- سی و پنج سوار از قشون شاهی. سه توپ بزرگ نیز

در اختیار داشتیم، توپها را روی درختها نهاده و بوسیله اسبها

پیش می کشیدیم.

همه افراد با هم عازم جنگ شدیم. دستور چنین بود

که افراد سامرست باید بر تپه شرقی متمرکز شوند تا آنکه

افراد (دیون) بر تپه غربی آماده کردند من و (جرمی ستیکلز) باتفاق سی و پنج تن و یک توپ عازم شکستن درواز دونها در موقعی که آنها از تپه های شرقی و غربی تیر باران می شدند ، گشتیم نقشه ما چنین بود اما درست از آب در نیامد .



باتوپهای پر به دروازه دون ها رسیدیم . صدای تیر اندازی از جانب تپه های مشرق و مغرب بگوش می رسید . با سرعت حرکت کرده و امیدوار بودیم که بتوانیم دروازه را بشکنیم . چون به گوشه اقامتگاه دون ها رسیدیم ، از هیچکس اثری ندیدیم . صدای فریادی برخاست و ناگهان ده یا دوازده تیر از نقاط مخفی بسوی ماشلیک شدند ، عده ای از افراد نقش بر زمین گردیدند اما سایرین به پیشروی ادامه دادند . من و جرمی پیشاپیش و توپ پشت سر ما حرکت میکرد . خفاگاه دشمن را تشخیص داده و با چنان سرعتی بطرف آنها دویدیم که نتوانند تفنگهای خود را مجدداً پر کنند . ناگهان از پشت سرما صدای رسائی برخاست و فریاد وحشتناکی از مردها و اسبها شنیده شد . درخت تنومندی را از فراز تپه بر اسبها و توپ انداخته

بودند. درخت بردوسه تن از افراد سقوط نموده و پشت یکی از اسبها و پای دیگری را شکست .

من به آن اسبها علاقه زیادی داشتم و این جریان مرا سخت غضبناک کرد و بطرف دشمن دویدم. پنج الی شش تن از افراد بدنبال من شتافتند که (جرمی) هم جزو آنها بود . دونه‌ها مجدداً شلیک کردند و باز تنی چند نقش بر زمین شدند . توپ را چسبیده و دیوانه‌وار بطرف دروازه چوبی دویدم. لوله توپ با چنان شدتی بر دروازه اصابت کرد که آنرا خرد نمود و لوله درون تخته‌ها گیر کرد. نگاهی باطراف انداختم تا شاید کسی مرا کمک نماید ولی اثری از هیچکس ندیدیم . (جرمی) مجروح بر زمین افتاده و خون از دهانش جاری بود. او را بلند کرده و بنقطه امنی حمل نمودم.

در همین لحظه پسر بچه‌ای بدانجا آمده و گفت : ما جنگ را باختیم، افراد دیون و سامرست دارند باهم می‌جنگند. دونه‌ها ما را شکست دادند.

برای حمل مجروحین ارا بهای از شاخه‌ها ساخته و اسبهای زنده را برای کشیدن آن بکار بستیم.

حال باید علت جنگ افراد دیون و سامرست را باهم

تعریف کنم. افراد (دیون) مجبور بودند راه درازی را طی کنند و از این می ترسیدند که مبادا افراد سامرست جنگ را شروع کرده و مدعی فتح و پیروزی بشوند. به همین جهت در لحظه‌ای که افراد (دیون) بر فراز تپه غربی رسیدند. تفنگهای خود را آماده کردند و بدون نشانه گیری، شروع به تیراندازی نمودند، گلوله‌ها مستقیماً بطرف مقابل و بر سر افراد سامرست ریخته و یکی را کشته و دومی را زخمی ساختند.

افراد سامرست خشمگین شده و افراد دیون را هدف قرارداد و شلیک کردند. چهار پنج تن بخاك غلطیدند و جنگ سختی بین دودسته در گرفت. دون‌ها هم از راه مخفی سر رسیده و بر سر افراد سامرست ریخته و چهار تن را کشته و توپ‌ها را هم به تصرف در آورند و افراد دیون ناچار توپ را برداشته و بخانه برگشته و بدین ترتیب جنگ پایان پذیرفت.

عزیمت لورنا

برای ملاقات بعضی از دوستانم خانہ را ترك كردم و
چون برگشتم از اینكه لورنا چون معمول دوان دوان بدیدارم
نیامد متحیر شدم و پرسیدم :

لورنا كجاست؟

مادرم پاسخی نداد و من روبه خواهرم لیزی كرده و
گفتم: لورنا كجاست؟

— لیدی لورنال دو گال بلندن تشریف برده اند و فكر
نمیكنم دیگر باینجا برگردند، دادزدم: آء.. لورنای من

رفته... لورنای من رفته! حتی خدا حافظی هم نکرد.
لیزی جواب داد: او خیلی گریه کرد و نامه‌ای هم
برایت گذاشته.

بطرف اطاق وی دویده و نامه را که بدین مضمون بود
قرائت کردم:

عزیزم... خواهش میکنم بعزت عزیمت خود بدون
خدا حافظی توجه کن. افراد بهیچوجه حاضر نیستند منتظر
بمانند... عموی من که از لردهای مشهور لندن است... در
(دانستر) انتظار مرا می کشد. شاه دستور داده که عمویم تا
سن بیست و یک سالگی از من مراقبت نماید. این خیلی ظالمانه
است. من گفتم که احتیاجی باملاک و پولهایم ندارم و فقط
میخواهم اینجا بمانم اما آنها اظهار داشتند که باید فرمان شاه
را اطاعت کنم. بدان که هیچ عاملی نمیتواند مرا از توجدا
سازد. دوستدار تو «لورنا دو کال»

با پریشانی خاطر گفتم: دیگر همه چیز تمام شد.
اما قلبم نهیب می زد که: نه بالاخره همه چیز
درست میشود.

بی خبری

در فوریه آن سال یعنی ۱۶۸۴ خبر فوت شاه را دریافت کردیم و من از شورش جدیدی وحشت نمودم زیرا توده کثیری پادشاه جدید یعنی (جیمز) موافق نبودند و همه قصد جنگ با او را داشتند. شنیدم که دوک مونموت همراه سپاهی گران متشکل از زارعین جنوب از طریق دریا و از فرانسه عازم انگلستان است تا پادشاه جنگ کند. سرتاسر کشور در نا ارامی و اضطراب بصرمی برد و صحبت از این بود که قاضی جفریز هر کس را که علم مخالفت پادشاه برافرازد، اعدام می نماید.

ماه‌های متوالی کوچکترین خبری از لورنا نداشتیم تا آنکه حتم کردم که وی بکلی مرا از خاطر برده است چون نشانی او را نمیدانستم، لذا برایش نامه فرستادم، اغلب خبر-هائی از او بمن می‌رسید. سربازها و تجاری که از لندن می‌آمدند، اظهار می‌داشتند که لورنا در لندن بخاطر ملاقاتش شهره عام شده و لردهای متمول و متعددی درخواست ازدواج با او را کرده‌اند.

از شنیدن این اخبار تمام آرزوهایم نقش بر آب شدند.

نایدید شدن فاگاس

چند روز بعد (آنی) نزد من آمده و گریه کنان گفت:
 آه جان... شوهرم تام فاگاس همراه افراد دوک عازم جنگ با
 شاه شده آه، باید بروم و او را باینجا برگردانم.
 گفتم قول میدهم هرچه را از دستم برآید انجام دهم.
 روز بعد شهر را ترک کرده و سرانجام در بریج و اتر به-
 سپاهیان دوک ملحق شدم. اطلاق عنوان سرباز بر آنها بسی
 دشوار است چون عموماً دهاتی بوده و از فنون جنگ و تیر-
 اندازی خبر نداشتند.

بمناسبت خستگی شدید، به بستر رفتم تا آنکه مدیره میهمانخانه شب هنگام مرا بیدار کرد و گفت: جنگ شروع شده و من صدای تفنگها را شنیدم.

از راه کوچه پس کوچه شهر را ترك گفته و بنواحی باطلاقی رسیدم. مه غلیظی همه جا را فرا گرفته و تشخیص راه بسیار سخت و دشوار بود.

به دهکده کوچکی بنام (زیلند) رسیدم، سپاهیان شاه شب را آنجا سر کرده بودند و آتش آنها هنوز دود میکرد و بدین جهت آنجا را ترك کرده بودند چون افراد دوک بآن شبیخون زده و قصد کشتار داشتند.

جوانی را که بآن نواحی آشنائی داشت بعنوان بلد با خود برداشته و نزد سپاهیان دوک برگشتم.

ساعت چهار صبح بود که به نواحی باطلاقی رسیدیم. خورشید بالا آمده و در پرتو آن چشم من بر منظره غریب و وحشتناکی افتاد.

سربازهای خون آلود را دیدم که در حال عقب نشینی بودند و دیوانه وار و نومید بهر سو می گریختند اجساد افراد با چشمان از حدقه در آمده و دستهای سفید زمین را پوشانده

بودند . اینها همه دهاتیها ساده‌ای بشمار می رفتند که در
عمر خود دست به اسلحه نزده و مرگ وحشتناکی از آنها
استقبال کرد.

درحینی که رد میشدم. یکی از فراریان دادزد! جنگ پایان
پذیرفته و سربازان شاه توپ وارد میدان کرده اند سعی کرده ام
عده‌ای از مجروحین را کمک کنم ولی خود نیز از مشاهده آنها
به گریه افتاده بودم. مقداری آب به مردم محتضری دادم و وی
از من خواست، تا به همسرش بگویم که پولهایش را در درخت
سیب پنهان کرده است، در همین موقع احساس کردم که چیزی
صورت‌م را لمس مینماید و چون سر بر گرداندم، چشمم بر (وینی)
اسب تام افتاد. حیوان چشمهایش را بر من دوخته و سرش را
بر گرداند و چنان مینمود که گوئی قصد حرف زدن دارد ،
چند قدم بجلو دویده و باز متوقف شد و بر من نگریست.

سوار بر اسب خود شده و بدنبال حیوان راه افتادم .

بمیدان کارزار نزدیک شدیم و من افراد دوک را دیدم
که لا علاج کنار رودخانه ایستاده و حتی راه فرار و عقب نشینی
هم نداشتند اسلحه در دست آنها دیده نمیشد اما با وجود این
سربازان شاه را مخاطب قرار داده و فریاد می زدند: بیائید با ما

جنگ کنید.

سربازها همه را به گلوله بستند و سواران بمیان
آنها تاختند.

اسب تام همچنان پیش می‌رفت و من بدنبالش حرکت
می‌کردم.

سرانجام حیوان نزدیک کلبه کوچکی متوقف شد و
شیهه کوتاهی کشید و چون پاسخی نیامد، داخل کلبه گشت.
تام فاگاس رادرون کلبه پیدا کردم؟ شانه‌چپش بسختی
مجروح شده بود. مقداری آب دردهانش ریختم و وی چشمهایش
را گشوده و اسبش را لمس نمود و پرسید: آیا وینی آسیب دیده؟
جواب دادم: خیر.

— پس مرا پشت او سوار کن.

تام راپشت اسبش قرار دادم و حیوان چنانکه گوئی
راه را بخوبی بلد است، دور شد و من برای استراحت بر کف
زمین دراز کشیدم.

زندانی

مدت سه‌الی چهار ساعت خوابیده و وقتی که بیدار شدم
چشمم بر بیست نفر سرباز افتاد.
گفتم : این کلبه که بشما تعلق ندارد ، پس اینجا
چکار می‌کنید.

— آمده‌ایم تورا ببریم دار بز نیم .
باخونسردی گفتم : آیا می‌خواهید بدانید که راه
خروج کدام است ؟ اسلحه‌ها را بر زمین بگذارید و با دست
خالی بامن جنگ کنید تا همه را بیرون بیا ندام . سربازها

خنده سردادند چون باور نمی‌کردند که بتوانم با بیست نفر
بجنگم. تفنگ خود را بر زمین نهادم و آنها نیز همین کار
را کردند •

سرباز اولی با حرکت ابلهانه بطرف من حمله‌ور شد.
پشت گردنش را چسبیده و او را بطرف دوستانش پرتاب کردم.
مرد دوم نیز بدنبال او روان شد. سایرین سخت مرعوب شده و
بگفتگو پرداختند ولی من مهلت نداده و خود را میان آنها
انداخته و به پس و پیش زدن سربازها پرداختم. سپس بر پشت
اسب جهیده و دور شدم. از آن منطقه براحتی دور شدم اما پس
از طی مسافتی با گروه دیگری برخورد نمودم. سربازها جاده
را بند آورده بودند و مرا واداشتند که از پشت اسب پیاده شوم و
داد زدند: این هم يك زندانی کردن کلفت دیگر. فرمانده گفت:
او را دار بزنید. طنابی بدور گردنم انداخته و مرا بطرف
درختی کشیدند، چشمم بر دو مرد دیگر افتاد که حلق آویز
شده بودند.

در همین لحظه سوار سر رسیده و فریاد زد: دست
نگهدارید! من این مرد رامی‌شناسم. او زندانی من است.

جان ریددنبال من بیا! این سوار کسی نبود جز جرمی ستیکلز.
وی متبسمانه گفت: توجان مرا ازدست دونها نجات دادی و
حالا من ادای دین کردم.

بر خوردن بالورنا

در حینی که باتفاق (جرمی سیکلز) پیش می‌تاختم ،
وی اظهار داشت:

جان اگر تو از دست من فرار کنی مزرعات را اشغال
کرده و مادر و خواهرانت را به در دسر می‌اندازند چون نام
تورا می‌دانند.

گفتم: من فرار نمی‌کنم و زندانی تو هستم و همراه تو
به لندن می‌آیم .

جرمی جواب داد: تورا در لندن محاکمه خواهند کرد

امام مطمئن باش که تبرئه میشوی.

هر دو بسوی لندن حرکت کردیم. من تمام اوقات بفکر لورنا بودم و در مورد عشق او نسبت بخودم می اندیشیدم. وقتی که به لندن رسیدیم ، شنیدم که لورنا تحت توجه عمویش لرد براندر بصرمی برد. همچنین خبر دار شدم که ملکه نسبت به لورنا توجه خاصی داشته و همواره او را با خود بکلیسای می برد. من نیز به کلیسا رفته و منتظر دیدن لورنا شدم.



نخست شاه و ملکه داخل گشته و بدنبال آنها عده ای از بزرگان و نجبا وارد کلیسا شدند و سپس خانمهای سرشناس و زیبا و ندیمه های علیا حضرت وارد گشتند. بین آنها لورنا نیز دیده میشد . چشمهای مادو نفر در آن واحد با هم تلاقی کردند .

داخل سالن کلیسا شده و روی نیمکتی نشستم. در این موقع مردی یادداشتی برایم آورده و اظهار داشت که روز بعد برای دیدار لورنا به خانه اش بروم.

روز بعد به خانه لرد براندر رفتم. مستخدمه لورنا ،

(وینی کارفا کس) در برابر گشودم و مرا به اطاق وسیعی هدایت کرد لورنا نیز داخل شد. هیچ کلمه‌ای نمیتواند حالت ما را در آن لحظه بیان کند. علت اینکه لورنا برایم نامه فرستاد این بود که مستخدمه‌اش (وینی) همه نامه‌ها را پنهان میکرد زیرا مایل بود که خانمش بایک لرد بزرگ ازدواج کند. اما لورنا اظهار داشت: من از زندگی اشرافی در لندن متنفرم. مردها مرا فقط بخاطر پولهایم دوست دارند. حال آنکه تو چنین نیستی. همیشه بدیدن من بیا.



دزدان شب

یکی از شبهای ماه سپتامبر بود و من از مقابل خانه لرد
براندیر رد میشدم. در همین لحظه چشمم بر سه نفر افتاد که
خود را در سایه دیوار مخفی کرده بودند و بخود گفتم : اینها
حتماً دزد هستند. باید صبر کنم و ببینم چه نقشه‌ای دارند.
در گوشه‌ای کمین کردم. چراغهای خانه یک‌ایک
خاموش شدند. صدای ملایمی از پشت درختهای مجاور بگوش
رسید و آن سه نفر بسرعت حرکت کردند. پنجره‌ای گشوده
شد. من نیز بطرف ساختمان حرکت کرده و از همان پنجره

داخل شدم. ندیمه‌ای چراغ به دست دزدها راهدایت میکرد و این عده چون به درب اطاق لرد براندر رسیدند، درب را شکسته و داخل اطاق شدند، هنگامیکه داخل اطاق شدم یکی از آن افراد را دیدم که لوله اسلحه‌اش را بطرف مرد گرفته و دو نفر دیگر مشغول گشودن صندوق بزرگی هستند و مرد اولی می‌گفت: یا کلید را بده یا تورا بقتل می‌رسانم تاده شماره می‌شمارم و بعد شلیک می‌کنم.

لرد براندر گفت: من حرفی نمی‌زنم. مرد مسلح شروع به شمردن کرد: يك..دو..سه..

بسرعت پیش رفته و با چوبدستی خود ضربه‌ای بردست مسلح آن مرد زده و بعد چوبدستی را محکم برفرش کوبیدم، دو مرد دیگر بطرف من حمله‌ور شدند. یکی از آنها اسلحه‌ای در دست داشت. مرد اولی را که بر زمین افتاده بود، بلند کرده و مقابل خود نگه داشتم، مرد مسلح شلیک کرد اما گلوله به دوست طراروی اصابت کرد و من براحتی دست و پای آن دورا بستم.

صبح روز بعد آن افراد را به دادگاه تحویل دادیم. همه از اشرار مشهور و از دشمنان بزرگ شاه بشمار می‌رفتند و قاضی

از این خدمت من بسیار مسرور شد و نامه‌ای در این مورد بشاه نوشت. لرد براندر نیز جریان را بعرض شاه رسانید.

همان روز بعد از ظهر فرستاده شاه مرا جهت شرفیابی احضار کرد. بهترین لباس خود را برتن کرده و چون به حضور شاه رفتم، ملکه راهم در آنجا یافتم. ملکه بدیدن من گفت: آه پس جان رید که لورنای عزیز آنهمه راجع باو حرف میزد همین است؟

شاه گفت: جان رید تو خدمت بزرگی بمن انجام داده‌ای. زنانو بزن تاتورا مفتخر به دریافت لقب (سر) کنم. بزنانو در-آدم و شاه گفت: برخیز سرجان رید.

دومین جنگ دره

اجازه باز گشت به مزرعه را بمن داده بودند. بخاطر ترك كردن لورنا بسیار ناراحت بودم اما از اینکه به ده خود بر میگشتم احساس خرسندی میکردم زیرا اقامت در لندن از نظر مخارج بسیار گران تمام میشد. وقتی که بمزرعه برگشتم، اهالی ده جشنی بافتخار من دادند. کار چون سابق ادامه یافت. و باردیگر سرو کله دون ها پیدا شده و به ما چپاول زدند و کشت و کشتار آغاز گشت. آنها بخانه مردی موسوم به کیت بادوك داخل شده و همسرش را کشته و بچه اش

را باخود برده و خانه اش را آتش زدند. این امر خشم مردم را برانگیخت و همه اجتماع کرده و تصمیم گرفتیم که شردونها را برای همیشه کم کنیم.

نقشه ما این بود که یکنفر را نزدونها بفرستیم تا بآنها خبر دهد که قرار است در شب معینی مقادیر زیادی طلا بر یکی از جاده ها تحویل داده شود. دونه ها برای سرقت طلاها حرکت می کنند و در حینی که دره را ترك می گویند، يك عده افراد بطرف دروازه رفته و دسته دوم بطرف آبشار روان میشوند. قرار بود جان فری بر فراز تپه رفته و بمحض آغاز جنگ در حوالی دروازه تفنگ خود را آتش کند تا سایرین نیز از راه آبشار بدره وارد شوند.

ما در آسمان می درخشید که ما بطرف آبشار حرکت کردیم. مدت درازی بانتظار پرداختیم و فکر میکردیم که جان فرای بخواب رفته که ناگهان صدای تفنگ وی بگوش رسید.

داد زدم: بیائید. مواظب باشید در وقت حمله بطرف یکدیگر شلیک نکنید. براحتی بر فراز صخره رسیده و با سرعت بطرف مزارع دونه ها حرکت کردیم. خانه (کارور)

را آتش زدیم و من در آنجا بچه‌ای را که فرزند کارور بود
دیده و نجات دادم. • همه زن‌ها و بچه‌ها را از خانه بیرون کشیده
و بعد ساختمان‌ها را طعمه حریق ساختیم. •

زن‌ها داد می‌زدند که: شهردون‌ها آتش گرفت. •

سرتاسر دره را شعله‌های سرخ‌فام آتش فرا گرفته بودند
و همان‌گونه که انتظار داشتیم قراولان دون‌ها دروازه را ترک
کرده و دوان‌دوان بدانجا آمد. • چارلی دون آنها را رهبری
می‌کرد. • در پرتو آتش بخوبی آنها را می‌دیدیم
و من دیدم که (کیت بادرک) چارلی را بقتل رسانید زیرا چارلی
بچه او را دزدیده بود. •

من همه‌جا را دنبال (کارور) جستجو کردم اما اثری از
وی ندیدم.

از کشتار موخس آن شب چیزی نمی‌گویم. و همین‌قدر
کافیست که بگویم چون صبح فرارسید، از راهزنان (دون) فقط
(کارور) و رئیس مشاور زنده مانده بودند و تمام خانه‌های دره
طعمه حریق شدند. •

حال باید به تعریف ماجرای بقیه دون‌ها پردازم. •
آن دسته که عازم دستبرد به کاروان طلا شده بودند تحت رهبری

(کارور) قرارداد است . مردی که کهما برای اعلام این خبر کاذب نزد آنها فرستادیم ، سیمون نام داشت که همراه آنها رفته بود . وی افراد را به ساختمانی خالی معروف به (وارن) برده و در آنجا به انتظار پرداختند و در حینی که همه منتظر بودند ، سیمون درون تفنگهای آنها آب می ریزد .

ناگهان افراد ما با تفنگهای پرو آماده آنجا را اشغال می نمایند . دون هادست بطرف اسلحه می برد اما تفنگ هایشان آتش نمیشوند . نبرد شجاعانه ای را سردادند اما همه بجز (کارور) بقتل رسیدند .

کارور بر پشت اسب خود جهیده و از آنجا گریخت .



مرک کار و ردون

لورنا از لندن برگشته و کلیه مقدمات عروسی فراهم شد و عده کثیری به کلیسا آمده بودند .

من وارد صحن کلیسا شده و با لورنای خود برخورد نمودم . وی لباس سفیدی برتن داشت . حلقه ازدواج را بر انگشت هم کردیم و در همان لحظه ناگهان صدای تیری برخاست و (لورنا) نقش بر زمین شد خون لباس سفیدش را رنگین ساخت . وی را به مادرم سپرده و بدنبال تیرانداز روان شدم زیرا خوب میدانستم که وی کسی جز (کارور) نیست .

اسلحه‌ای باخود نداشتم... می‌بایست او را بادستهایم بقتل می‌رساندم . بر پشت اسب پریده و بسوی تپه روان شدم. در حدود یکچهارم میل دورتر، مردی سوار بر اسبی سیاه‌پیش می‌تاخت و من (کارور) را شناختم.

بخود گفتم: حال یا من باید کشته شوم یا کارور. او اسلحه دارد...

پسرش (انسی) کوچولو را بر ترك زین حمل مینمود . با سرعت وی را تعقیب کردم تا آنکه به منطقه باطلاق رسیدیم. (کارور) در آنجا توقف کرده و سرش را برگرداند و متوجه شد که او را تعقیب مینمایم ، نخست سعی کرد که سریع تر فرار کند اما اسبش خسته شده بود. درحینى که از کنار درختی رد میشدم ، شاخه‌ای را کنده و بدست گرفتم. کارور دون از سريك پیچ گذشته و ناگهان به کنار باطلاق رسید. دیگر راه پیشروی نداشت . چه در غیر این صورت در باطلاق فرو میرفت. آن مرد جانی برگشته و بطرف من شليك نمود. گلوله بمن اصابت کرد اما بدون توجه پیش تاخته و با شاخه‌ای که در دست داشتم بر بدن اسبش زدم . حیوان نقش بر زمین شد و (کارور) نیز بر زمین در غلتید .

باسرعت از اسب پائین جهیده و منتظر شدم. پسرک
کوچک یعنی (انسی) بطرف من دویده و باوحشت بصورت من
خیره شد.

گفتم: انسی بطرف تپه برو بین چند عدد گل پیدا
می کنی یا نه.

پسرک باسرعت دور شد.

کارور از جابر خاست و نگاهی باطراف انداخت تا
بلکه اسلحه اش را بیابد اما من آنرا دور افکنده بودم. حال
مجبور بود که بادرست خالی با من نبرد کند.

محوطه بازی از علف مابین ما وجود داشت و من گذاشتم
تاوی بمن حمله کند. کارور بطور ناگهانی مرا با دستهای
نیرومند خود چسبیده و یکی از دنده هایم را شکست.

بتندی گردنش را چسبیدم. سعی کرد خود را خلاص
نماید اما موفق نشد. قدرت حرکت از وی سلب شده بود و من
اورا بجلو پرت کرده و گفتم: کافست... من بیش از این
تورا نمی زنم چون شکست خوردی. ترا عفو میکنم. اما دیگر
کار از کار گذشته بود.

پاهای او وارد باطلاق شده بودند و دريك چشم بهمزدن
درون گلولجن فرو رفت • من نه قادر بودم اورا كمك كنم
و نه نجات دهم .
وی با هستگی پائین و پائین تر رفته و از نظر ناپدید شد •

پایان داستان

پسر كوچك كارور را بغل كرده و بر پشت اسب سوار شدم. با حالتی خلسه مانند بسوی خانه برگشتم. به هیچ چیز جز مرگ لورنا نمی اندیشیدم و وقتی که به خانه رسیدم، از پشت اسب پائین افتادم. مادرم زیر بغل مرا گرفته و به داخل هدایت کرد.

زیر لب گفتم: او را کشته ام همانطور که لورنای مرا کشت. حالا جسد او را بمن نشان دهید. اول مال من است حتی در وقت مرگ.

مادرم جواب داد : لورنا نمرده فقط مجروح شده است.
(لورنا) روزهای متمادی بین مرگ و زنده گی دستوپا
زده و سرانجام پیروز گشته و زنده ماند .

من نیز بستری شده بودم و مرتباً بردستهای خود که
آنهمه نیرومند بوده اما اینک لاغر و ضعیف بنظر می رسیدند،
خیره می شدم . روزی درب اطاق باز شد و خواهرم باتفاق
(لورنا) داخل گشت آنی در برادر بسته و خارج شد و لورنا بطرف
من آمده و سرش را بر سر من نهاد . حیات باردیگر در عروق
من جاری شد .

و بدین ترتیب داستان پایان می یابد اما نه بطور کامل
سال بسال زیبائی و ملاحات لورنا بیشتر شده و خوشبختی و
سعادت ما افزون تر می گشت .
جز این دیگر چه میتوان گفت ؟

پایان

